



الهه خونین

نام رمان: الهه خونین

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، معمایی، تراژدی

نویسنده: کیمیا وارثی

خلاصه:

او یک دختر است؛ دختری پاک از جنس یک فرشته، یک الهه.

او یک الهه است؛ الهه عشق و درد، الهه عشق و خون.

زمان را متوقف کن، خاطرات را مرور کن، دردها را بازیاب و خون را بنگر.

خون فرشته‌ی پاکی که عشق، او را نابود کرد.

بنگر و ببین که چگونه الهه خونین، توسط عشقی خونی پرپر شد. چگونه مصیبت‌ها بر شانه‌های نحیف او فشار آورد و در

نهایت عشق، خون او را ریخت.

او تاوان پس داد؛ تاوان عاشقی را.

خون الهه خونین ریخته شد و عشق، عبرت عاشقان شد تا چگونه عاشق شوند. الهه خونین، عبرتیست برای مجروحین

عاشقی که زخم عشق برداشتند.

مقدمه:

زخمی‌ام کن، خونم را بریز، عذابم بده، روحم را از جسمم جدا کن و بگذار ضربات شلاق، بدن خسته و خونینم را نوازش کنند؛

اما قلبم را نشکن، مرا از خودت دور نکن و ببین که چگونه عشقت را به جان خریدم و دردهایی را که در جانم می‌اندازی، تحمل

می‌کنم.

مرا شکنجه بده و بگذار ل*ذت ببرم. ل*ذت ببرم که تو کسی هستی که خون مرا می‌ریزد.

عشقم را بپذیر و سپس خونم را بریز که نمی‌خواهم بدون عشقت، به خواب ابدی بروم. عشق را در چشمانم بخوان و آنگاه

قطره‌قطره‌ی خونم را بریز و بگذار با عشق فراوان، تماشايت کنم که چطور جانم را می‌گیری و مرا به جهانی ابدی فرا

می‌خوانی که می‌توانم در آن، درحالی‌که عشقت تا ابد در وجودم جای دارد، زندگی کنم.

من الهه خونین تو هستم.

الهه خونینی که با عشق تماشا کرد که چگونه معشوقش خونش را ریخت و جانش را گرفت.
من الهه خونین هستم!

او همان طور که در قبرستان روستا قدم می‌زد، خطاب به مادرش که پشت سرش بود گفت:
- بهش گفتم داریم می‌ریم به روستای مادریم و نمی‌تونم چند وقت بیام مدرسه. برای همین به استاد ذاکری بگو این مدت که من نیستم، اون جای من تدریس کنه.
مادرش که همراه و پشت سر دخترش، او را دنبال می‌کرد و از کنار قبرها می‌گذشت گفت:
- کار خوبی کردی الهه؛ اما بهتر نبود خودت به خانم ذاکری می‌گفتی؟ باز نگه این محمدی زیون نداره.
الهه کنار درختی ایستاد، رو به مادرش کرد و با لبخند گفت:
- نه ماما جان، نمی‌گه. البته اگه بچه‌ها بهونه‌ی من رو نگیرن، همه چی اکیه.
مادرش ابرویی بالا انداخت و متعجب پرسید:
- چطور؟
او پاسخ داد:
- بچه‌ن دیگه، همه‌ش هفت ساله‌شونه. به من هم عادت کردن. یه روز نرم مدرسه، می‌گن چرا معلمون نیومده.
مادرش خندید و گفت:
- خوبه پس حداقل یه چند نفری دوستت دارن!
الهه اخم شیرینی به مادرش کرد و مادرش به او چشمک زد. الهه خندید و رویش را آن طرف کرد. مادرش لابه‌لای خنده‌هایش گفت:
- مزاح بود عزیزم. خب بالاخره تو هم یه روزی بچه‌دار...
اما در اواسط حرفش، سکوت کرد. الهه برگشت سمت مادرش تا او حرفش را ادامه دهد؛ اما دید که مادرش با حالت صورتی خشک و تقریباً مبهوت، به جایی خیره شده است.
الهه خط نگاه مادرش را دنبال کرد و به دو قبر که در کنار هم بودند، رسید. متعجب به قبرها و سپس مادرش نگاه کرد و زمزمه وار گفت:
- ماما!
اما مادرش بی‌توجه به الهه، با چهره‌ای مات و مبهوت به سمت دو قبر حرکت کرد. الهه از رفتار عجیب مادرش متعجب بود و او هم دنبالش راه افتاد.
مادر کنار دو قبری که در کنار هم بودند، زانو زد و دستی روی آن‌ها کشید. نفسش را آه‌مانند بیرون داد و با نگاهی غمگین و دل‌تنگ بهشان خیره ماند.
روی زمین خاکی قبرستان نشست و به سنگ قبر پشت سرش تکیه زد. به دو قبر خیره شد و لبخندی مملو از تلخی روی لبانش نشست.
الهه که همچنان متعجب بود، کنار مادرش نشست. به دو قبر زل زد و به محض خواندن اسم‌ها، متوجه شد چه خبر است. رو کرد سمت مادرش و پرسید:
- ماما این قبر...
مادرش به سرعت پاسخ داد:
- آره عزیزم. درست فهمیدی.
الهه خودش را کاملاً روی زمین رها کرد. بازوی مادرش را گرفت و اصرارکنان گفت:
- ماما تو رو خدا! خواهش می‌کنم! لطفاً برام تعریف کن!

مادرش که همچنان خیره به قبرها بود، پرسید:

- چی رو؟

الهه پاسخ داد:

- داستان رو.

- داستان؟

- آره، داستان. می‌خوام بدونم ماما. می‌خوام بشنومش. برام تعریفش کن ماما.

مادرش نفسش را آه‌مانند بیرون فرستاد. دست دخترش را فشرد و زمزمه کرد:

- مطمئنی؟

او به سرعت پاسخ داد:

- بله بله، مطمئنم!

لبخندی محو بر لبان مادر نشست. ذهنش درحال پر کشیدن به نوزده سال قبل بود. به دورانی که مملو بود از درد، رنج، غم و عشق و خون.

ذهنش کاملاً به آن زمان پر کشید و الهه با هیجان و دقتی بالا، به مادرش گوش فرا داد.

۱۹ سال قبل

با لگد کوبیدم به در اتاق که صدایش از داخل اتاق اومد:

- واقعاً نمی‌فهمم چرا بعضیا اصرار دارن لگد زدن به دور از شخصیته؛ اما همون بعضیا هم انجامش می‌دن.

خندیدم و داد زدم:

- بعضیای دیگه هم که چقدر گوش می‌دن!

این بار صدایش حرصی بود:

- خفه بابا!

- آلاه زیادی حرف نزن و زودتر آماده شو که اعصاب ندارما خانم خوش حوصله!

جواب نداد و من هم دوباره و با پررویی تمام، به در اتاقش لگد زدم که صدای جیغ‌مانندش اومد:

- الهه زنده‌ت نمی‌ذارم!

بلند خندیدم و گفتم:

- البته این قبل از اینکه دستت بهم برسه.

بعد دویدم سمت راه‌پله و پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم. خواستم برم سمت در سالن که صدای عصبی الهام از پشت سرم

اومد:

- الهه!

سر جام متوقف شدم. چشم‌هام رو بستم و لب‌هام رو به هم فشار دادم. یه بسم‌الله گفتم و بعد با یه لبخند مصنوعی برگشتم

سمت‌ش. دست‌هام رو از هم باز کردم و با نیش باز و حالتی که انگار خیلی هیجان‌زده بود، گفتم:

- الهام...

وسط حرفم تشر زد و با اخم‌های درهم گفت:

- الهام و زهرمار! دختره‌ی چشم سفید صد بار نگفتم انقدر الهام صدام نکن؟

از اخم‌هاش واقعاً گرخیدم. لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین.

- ببخشید ماما!

کلمه‌ی «مامان» به طور فاجعه‌ای از دهنم بیرون اومد.

انگار بعد از شنیدن کلمه‌ی ماما نرم‌تر شد؛ چون لبخند زد و اومد سمتم. روبه‌روم ایستاد و مجبورم کرد سرم رو بلند کنم.

نگاهش کردم و اون دست‌هام رو گرفت و گفت:

- عزیزم واقعاً ناراحت می‌شم که من رو از گوشت و خون خودت نمی‌بینی.

خیلی دلم می‌خواست که بگم «چون واقعاً نیستی!» اما دندون روی جیگر گذاشتم تا از دهنم نزنه بیرون.

- ببخشید!

لبخند زد و گفت:

- می‌دونم که گاهی اوقات زورت میاد بهم بگی ماما؛ اما من مادرتم الهه، مادر تو و آلاله. شاید مادر واقعیتون نباشم؛ اما مهم

اینه که مثل بچه‌ی نداشته‌ی خودم دوستتون دارم. محمد هم همین‌طور.

نگاهش کردم و گفتم:

- از شوهرت خیلی مطمئنیا!

- چرا نباشم؟

- بعضی وقتا رفتاراش رو مخمه خب.

اخم مصنوعی‌ای کرد و گفت:

- الهه! اون تو و خواهرت، آلاله رو دوست داره. این چه حرفیه آخه دختر؟

- پس چرا این‌جور نشون نمی‌ده؟

- فقط اکثر اوقات از اینکه... از اینکه فرزندی واقعیش نیستین ناراحت می‌شه.

ابرویی بالا انداختم.

- اکثر اوقات یا بیشتر اوقات؟

تشر زد:

- وای الهه! دختر تو چرا بچه بازی درمیاری؟! بیست سالته، بچه که نیستی. اگه الان آلاله بیاد اینا رو بگه ازش تعجب نمی‌کنم؛

چون تازه پونزده سالشه؛ اما تو... خجالت بکش از سنت الهه!

سرم رو انداختم پایین.

- ببخشید!

لبخند زد و موهای بلند مشکی رنگم رو نوازش کرد و گفت:

- محمد درست مثل من عاشق دو فرزندخونده‌شه. اون دوستتون داره الهه.

نفسم رو بیرون دادم.

- امیدوارم!

الهام ازم فاصله گرفت و سعی کرد با بحثی جو رو عوض کنه:

- خب بگو ببینم، کجا داشتی می‌رفتی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- با آلاله خواستیم بریم توی باغ عمارت، کلبه‌ی درختیمون.

لبخند زد و گفت:

- خوبه عزیزم. اگه چیزی لازم داشتین، به غلام یا روناک بگین.

لبخند زدم و سر تکون دادم و بعد از سالن خارج شدم. از پله‌های جلوی در ورودی ساختمون پایین رفتم و داخل محوطه‌ی

بزرگ عمارت شدم. محوطه‌ی سنگ‌فرش‌شده رو طی کردم و از کنار شاپور که داشت زمین رو جارو می‌زد گذشتم.

وارد باغ بزرگ و سرسبز عمارت شدم و به غلام که داشت درخت‌های باغ رو آب می‌داد، سلام کردم.

رفتم سمت درخت بزرگ و پیری که کلبه رو بالاش ساخته بودیم. از نردبون بالا رفتم و داخل کلبه شدم. این موضوع که کلبه

رو بزرگ ساخته بودن خوشحال‌کننده بود؛ چون این‌طوری مشکل سایز نداشتیم. از نظر عرض و طول و ارتفاع هیچ مشکلی

وجود نداشت خوشبختانه.

نفسم رو دادم بیرون و رفتم و روی تخت بزرگ و دونفره‌ای که مخصوص من و آلاله بود، دراز کشیدم و منتظر خواهر

خوش حوصله‌م موندم.

اولش فقط یه تخت یه نفره بود و در اصل مال من؛ اما با وجود اون آله‌ی رومخ و بهونه‌گیر خیلی دووم نیاورد. دختره‌ی دیوونه از حرص اینکه چرا من دارم و اون نداره، زد تخت رو شکوند و من واقعاً اون لحظه چقدر جلوی خودم رو گرفتم تا نزنم و نصفش نکنم!

خلاصه ناپدری عزیزمون، محمد، رفت و این بار یه تخت دونفره گرفت تا هر دومون کنار بیایم؛ البته چقدر سر این مسئله حرص خورد و آگه جاش بود و الهام جلوش رو نمی‌گرفت، می‌زد هر دومون رو کج می‌کرد.

محمد کلاً خشن بود و هست. از زمانی که یادمه همین‌طور بود؛ اما الهام اصلاً این‌طور نیست. اون واقعاً مادر خوبیه.

دقیقاً من همسن آلاله بودم، پونزده سالم بود که الهام و محمد به دلیل نازا بودن الهام، اومدن پرورشگاه و من و آلاله رو به فرزندخوندگی قبول کردن. اول من رو فقط خواستن بفرن؛ اما من بدون خواهر کوچیکم هیچ جا نمی‌رفتم.

الان پنج ساله که گذشته و تو این پنج سال که ما کنار این خانواده‌ی ثروتمند زندگی کردیم، واقعاً چیزی کم نداشتیم.

به یاد دارم که پدر و مادر واقعیمون خیلی وضع مالی خوبی نداشتن و شبی که داشتن از رشت به ساری برمی‌گشتن، تصادف کردن و مردن. اون شب من و آلاله تو خونگی کوچیکمون تنها بودیم و وقتی خبر مرگشون رو شنیدیم، به‌جای اینکه ناراحت بشیم و گریه کنیم، بیشتر جا خوردیم.

من هرگز گریه نکردم؛ حتی آلاله. این به دور از احساسه؛ اما هرگز گریه نکردم.

درست برعکس اونها، خانواده‌ی زمانی کاملاً ثروتمند و تأمین بودن و من و آلاله واقعاً داخل عمارت بزرگ و زیباشون در تهران لذت می‌بریم.

اونها خانواده‌ی خوبین. حتی الهام به‌خاطر من و آلاله اسمش رو از پانته‌آ به الهام تغییر داد تا مثل اسم من و آلاله باشه و اون لحظه من واقعاً ذوق کردم که دیدم اون چقدر ما رو دوست داره و از عشق این کار رو کرد. البته ما هم فامیلیمون رو باید تغییر می‌دادیم و فامیلیمون از رسولی به زمانی تغییر کرد و اون زمان این یه‌کم برام غیرقابل هضم بود. وقتی تو مدرسه زمانی صدام می‌کردن، معمولاً جواب نمی‌دادم؛ چون عادت نداشتیم و همین باعث می‌شد مدیر مدام الهام رو مدرسه بخواد. نمی‌دونم چرا باور نمی‌کردن من از قصد این کار رو نمی‌کنم.

موضوعی که من خیلی از بابتش ناراحتم، اینه که الهام منی که همیشه چادری بودم رو مجبور کرد که کنارش بذارم. من همیشه عاشق چادر و آلاله عاشق حجاب بود؛ اما الهام و محمد اهمیتی نمی‌دادن و ما رو مجبور کردن این به قول خودشون مسخره‌بازی‌ها رو کنار بذاریم.

اما من هرگز این رو مسخره‌بازی نمی‌دونستم. من این رو یه جور امنیت می‌دونستم و اونها اهمیت نمی‌دادن.

این موضوع گاهی باعث می‌شد ازشون دلخور بشم؛ اما خب پنج ساله که گذشته و من هم عادت کردم.

انگاری فکر کردن به اینها داشت باعث می‌شد خوابم بگیره؛ چون همون‌طور که روی تخت دراز کشیده بودم، چشم‌هام کم‌کم داشت بسته می‌شد که با صدای آلاله محکم باز شدن و چند بار پلک زدم.

- الهه؟ هوی الی؟

خمیازه‌ی غیرارادی‌ای کشیدم و به دست‌هام کش دادم. سرم رو پایین بردم و آلاله رو دیدم که داشت می‌اومد بالا.

با خودم زمزمه کردم «سلیطه‌ی روان‌پریش» و نشستم روی تخت.

آلاله داخل کلبه شد. نگاهم کرد و گفت:

- خواب بودی؟

نگاهش کردم.

- نه.

- پس چرا این ریختی هستی؟

چشم‌هام گرد شد.

- چه ریختی؟

- میمون مانند.

عاقل اندرسفیه نگاهش کردم و اون خندید و اومد سمتم، دستش رو سمتم آورد و گفت:

- راستی اینا رو برات پیدا کردم تو باغ. برو به کلکسیون پرات اضافه کن.

سه تا پری که توی دستش بود رو برداشتم و با ذوق تشکر کردم و نوک یکی از پرها رو زدم به بینیم.

آلاله رفت سمت یخچال کوچیک کلبه و گفت:

- اینکه پر جمع می کنی بد نیست؛ اما آخه من فقط نمی فهمم چرا. پر هم جمع کردن داره؟ از بدن پرنده کنده می شه و...

صورتش رو جمع کرد و ادامه داد:

- آئی! چندشه!

نگاهش کردم و گفتم:

- به نظر تو چندشه؛ اما از نظر من خیلی هم لطیفن و قشنگ.

و دوباره یکی از پرها رو مالیدم به صورتم و لبخند زدم. آلاله فقط نگاهم کرد. لبخند محوی زد و سرش رو تگون داد و در

یخچال رو باز کرد.

- الهام می گفت محمد می گه قراره تا یه هفته دیگه برگردیم شهر.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- ا برای چی؟ من عاشق این روستام. قرار نبود حالاحالاها برگردیم.

آلاله قوطی فلزی انرژی زایی از یخچال برداشت و درش رو بست. برگشت سمتم و گفت:

- آره من هم ناراحت شدم؛ ولی انگار شرکت کار داره.

این رو گفت و در قوطی رو باز کرد و یه کم ازش رو خورد.

- خب چرا خودش نمی ره؟ بره کاراش رو انجام بده بعد برگرده.

آلاله اومد سمتم و قوطی رو سمتم گرفت و من همون طور که مشغول نوشیدنش شدم، به جواب آلاله گوش دادم.

- چه می دونم والا. حتماً با خودش می گه بسه هرچقدر تو این روستا موندیم. می شناسیش که. تهران بیشتر پسندشه تا اینجا.

قوطی رو برگردوندم به آلاله و گفتم:

- ولی من روستا رو بیشتر دوست دارم.

آلاله پوزخند زد و گفت:

- چقدر هم که براش اهمیت داره.

و انرژی زاش رو خورد.

سرم رو انداختم پایین و همون طور که به پرها خیره بودم، گفتم:

- حالا من به الهام می گم تا باهاش حرف بزنه. من واقعاً دلم می خواد اینجا بمونم.

آلاله فقط سر تگون داد و بقیه ی انرژی زاش رو خورد.

آخرین خط رو هم نوشتم و دفتر خاطراتم رو بستم. بلند شدم و روی میز گذاشتمش و بعد از اتاقم رفتم بیرون. اتاق شخصی

الهام رو در پیش گرفتم و روبه روش ایستادم. در زدم و صداش اومد:

- بیا تو عزیزم.

می دونست منم؛ چون فقط من در می زدم. آلاله که کلاً بی شعوره و محمد اصلاً توی اتاق شخصیش نمیاد. مستخدمها هم فقط

ماهی یه بار میان، اون هم برای تمیز کردن.

در رو باز کردم و داخل شدم. بستمش و برگشتم و دیدمش که روی تخت لم داده بود و کتاب می خوند.

کتاب رو گذاشت پایین و نگاهم کرد. لبخند زد و گفت:

- سلام الهه.

- سلام.

سمتش رفتم. روی تخت نشست و نشانگر کتابش رو لاش گذاشت و کنار گذاشتش. رو کرد سمتم و با لبخند همیشگی گفت:

- جانم عزیزم؟ چیزی لازم داری؟

کنارش روی تخت نشستم و همون طور که چهار زانو می‌شدم، کتابی که داشت می‌خوند رو برداشتم و گفتم:

- چیزی که نه، فقط یه خواهش دارم.

اسم کتاب رو خوندم «ملت عشق» اثر «الیف شافاک». ابرویی بالا انداختم و الهام گفتم:

- جانم؟ بگو عزیزم.

کتاب رو باز کردم و گفتم:

- محمد... چیزه... بابا گفته قراره برگردیم تهران؟

نگاهم کرد.

- آره. چطور مگه؟

کتاب رو ورق زدم و جواب دادم:

- خب من خیلی دوست دارم اینجا بمونم. نمی‌شه راضیش کنی ما اینجا بمونیم و اون هم وقتی کارش توی شرکت تموم شد

بیاد؟

الهام یه کم مکث کرد و بعد گفت:

- برای چی آخه؟

کتاب رو بستم. سرم رو بلند کردم و همون طور که بهش زل زده بودم و با سر نشانگر کتاب بازی می‌کردم، گفتم:

- گفتم که، خیلی دلم می‌خواد بیشتر اینجا بمونم. حتی اگه یه سال هم بمونم، باز هم دلم زده نمی‌شه. تو رو خدا راضیش کن

اله... مامان.

خیره نگاهم کرد. بعد سرش رو انداخت پایین و پوفی کشید و همون طور که کتاب رو از بین دست‌هام بیرون می‌کشید، گفت:

- مطمئن نیستم بتونم الهه؛ اما تلاشم رو می‌کنم.

لبخند زدم. سمتش خم شدم و گونه‌ش رو ب*و*سیدم و ذوق زده گفتم:

- مرسی مامانی!

و از جام پریدم. خندید و گفت:

- شبیه بچه‌های ده ساله رفتار می‌کنی الهه.

من هم خندیدم و دویدم سمت در. بازش کردم و بعد رفتم سمت اتاق آلاله تا خبر رو بهش بدم.

توی جام وول خوردم و سعی کردم تا خوابم ببره؛ اما نمی‌برد. ساعت از سه‌ی نصفه شب گذشته بود و من خوابم نمی‌برد و

چقدر وقتی این اتفاق می‌افتاد عصبی می‌شدم.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. راه افتادم سمت پله‌ها و پایین رفتم و داخل آشپزخونه شدم. رفتم سراغ یخچال و

بطری مخصوص رو برداشتم و آب رو بی‌وقفه سر کشیدم.

خنک شد دل و روده‌م.

در یخچال رو بستم و برگشتم سمت اتاقم. در رو بستم و برگشتم و رفتم سمت تختم که سر جام خشک شدم.

با چشم‌های گرد و قلبی که محکم می‌زد، متعجب زل زدم به پَرهای قرمز رنگی که روی تختم بودن.

اما پَر قرمز؟!

با قلبی که تندتند می‌کوبید، حرکت کردم سمت تختم و خم شدم. یکی از پَرها رو برداشتم و نگاهش کردم. خون بود. این

قرمزی روی پَر سفید رنگ توی دستم، خون بود.

نفس نفس‌زنان و وحشت‌زده پَر رو روی زمین انداختم و به پَرهای دیگه‌ای که همه خونی بودن، نگاه کردم. بعد دویدم سمت میز

توالت. سریع در کشو رو باز کردم و جعبه‌ای که همیشه پَرهایی که جمع می‌کردم رو داخل اون می‌ریختم، برداشتم و درش رو

باز کردم.

پَرهام کجان؟ جعبه خالی بود.

وحشت زده به سرعت برگشتم سمت تختم با پَرهای خونی روش. اونهان. پَرهایی که جمعشون کرده بودم همون‌ها هستن. با دست‌هایی که می‌لرزید جعبه رو روی میز توالت گذاشتم و رفتم سمت تختم. یکی از پَرها رو برداشتم که یه قطره خون روی دستم کشید.

خون! این خون کیه؟

به سرعت پَر رو پرت کردم روی تخت و دستم رو با یکی از دستمال‌کاغذی‌هایی که روی میز کنار تخت بود، پاک کردم. با انزجار زل زدم به پَرها و بعد تندتند از جعبه دستمال‌کاغذی‌کندم و پَرها رو باهاشون جمع کردم و ریختم توی سطل آشغال. پتوم رو که خونی شده بود، با قیافه‌ای زار برداشتم و از اتاق خارج شدم. رفتم داخل حموم و پتو رو گذاشتم داخل ماشین لباسشویی تا فردا روناک بشورتشون.

برگشتم اتاقم و در رو بستم و یه پتو از کمد دیواری برداشتم و روی تختم دراز کشیدم.

پتو رو انداختم روم و همون‌طور که از ترس تقریباً می‌لرزیدم، چشم‌هام رو بستم.

همچنان وحشت زده بودم و توی سرم سؤالات اینکه «پَرام چطور خونی شدن؟» «چطور سر از تختم درآوردن؟» «اونا خون کی بود؟» و «این کار کیه؟» می‌چرخیدن.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و چشم‌هام رو باز کردم؛ اما به محض باز کردنشون، از جام پریدم و جیغ خفیفی کشیدم. با قلبی که تندتند می‌تپید و نفسی که گرفته بود، به بیرون تراس اتاقم زل زدم.

پتو رو چنگ زدم و تا گردنم بالا آوردم و به سایه‌ی فردی که اون بیرون ایستاده بود، خیره شدم.

مرد بود. از استایل و سایه‌ش واضح بود.

شونه‌هاش رو به بالا متمایل کرده بود. پاهاش چند اینچ از هم فاصله داشتن. سرش بالا بود و یکی از دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و اون دستش... توی اون یکی دستش یه شلاق بود.

وحشت زده خودم رو فشردم به تاج تخت.

تمام اینها از سایه‌ش معلوم بود. حتی سایه‌ی اون شلاق توی دستش هم واضح بود؛ اما نمی‌تونستم توی اون تاریکی چهره‌ش رو ببینم.

قلبم هر آن ممکن بود بزنه بیرون و من هاج و واج فقط نشسته بودم و ممکن بود هر لحظه سکنه رو بزنم؛ اما توی یه تصمیم از جام پریدم و دویدم سمت در اتاقم و لحظه‌ای که خواستم خارج بشم، اون سایه نبود.

دستم در چند سانتی دستگیره خشک موند و نگاه متعجبم به تراسی ثابت شد که دیگه هیچ سایه‌ای اون طرفش نبود.

سریع رفتم سمت تراس و بازش کردم. دویدم و روی نرده‌ها آویزون شدم و کوچی تاریک زیر پام رو از نظر گذروندم؛ اما هیچی نبود.

روح دیدم؟ یا شاید جن! اصلاً شاید توهمی بیش نبود؛ اما امکان نداره! من دیدمش.

با قدم‌هایی لرزون از تراس خارج شدم و درش رو بستم و قفل کردم.

رفتم سمت میز توالت. نشستم روی صندلیش و کشوش رو کشیدم بیرون و دفتر خاطرات و خودکارم رو درآوردم. دفتر رو باز کردم. نوک خودکار رو روی صفحه‌ی سفیدش گذاشتم و شروع به نوشتن کردم:

«امروز دهم خرداد و ساعت تقریباً سه و نیم نصفه شب است.

سعی کردم بخوابم؛ اما به هیچ وجه خوابم نبرد. بنابراین از جایم بلند شدم تا لیوان آبی بخورم و وقتی برگشتم، در کمال تعجب دیدم که تمام پَرهایی که جمع کرده بودم، خونی شده روی تختم پاشیده شده‌اند.

آن لحظه واقعاً ترسیدم و حالت بدی به من دست داد.

پَرها را جمع کردم و زمانی که تصمیم گرفتم سعی کنم تا بخوابم، سایه‌ای را دیدم.

سایه‌ی یک مرد که چهره‌اش مشخص نبود و شانه‌هایش را بالا متمایل کرده بود و پاهایش چند اینچ باز بودند. سرش بالا بود و یکی از دستانش درون جیب شلوارش بود و در آن یکی دستش یک شلاق قرار داشت.

تا مرز جنون ترسیدم و وقتی تصمیم گرفتم تا بروم و آلاله و الهام را صدا کنم، او رفته بود. شک دارم که اینها خوابی بیش نباشد؛ اما وقتی فردا از خواب بیدار شوم و دفتر خاطراتم را باز کنم، معلوم می‌شود. سؤالی که ذهنم را مشغول کرده، این است که آن مرد کیست و پرهام چگونه خونی شده، روی تختم بودند؟!»

صبح الهام موقع صبحونه‌ی دونفره‌مون بهم گفت که محمد راضی شده به‌تنهایی برگردن تهران و ما اینجا بمونیم. خیلی خوشحال شدم؛ اما اتفاقات دیشب دوباره برگشتن توی ذهنم و برای بار دوم وحشت کردم. دوست داشتم به الهام بگم؛ اما مطمئناً باور نمی‌کرد یا اینکه نگران سلامت روانیم می‌شد، بنابراین پیشمون شدم. وقتی رفتم سراغ دفتر خاطراتم، تمام متن‌های دیشب بودن و این به معنا بود که اونها خواب نبودن. خاطره‌ی صبحم رو نوشتم و بعد تصمیم گرفتم که تا آلاله خوابه و محمد سر زمینای پدریشه، برم دم رودخونه‌ی روستا که عاشقش بودم. به الهام گفتم و بعد راه افتادم.

در طول راه هرکسی رو که می‌دیدم، باهاش سلام و احوالپرسی می‌کردم. با نصف مردم اینجا آشنا بودم و از طرفی همه‌ی مردم خون‌گرم و خاکین و همینه که باعث می‌شه عاشق اینجا بشم. راه دور نبود و بعد از ده دقیقه رسیدم. لبخندی روی لبم نشست. رفتم و روی چمن نشستم و به آب تمیز رودخونه خیره شدم. انعکاس چهره‌م توب آب افتاد و اولین چیز چشم‌های مشکی براقم بود که توجهم رو جلب کرد. اینکه موهای بلند و لختم سیاه هستن و چشم‌هام مشکی براق، تضاد قشنگی با پوست سفیدم به‌وجود آورده و من عاشق این تضادم. چهره‌ی معمولیم مثل آلاله بود. اون هم موهای لخت و مشکیه؛ اما پوستش برنزه‌ست و چشم‌هاش از من خیلی روشن‌تره، تقریباً قهوه‌ای.

ماهی‌ای شناکتان رد شد و انعکاسم رو به هم زد. لبخند زدم و خم شدم و دستم رو توی آب کردم. فرار کرد و من دستم رو سمتش دراز کردم تا لمسش کنم. خندیدم و بیشتر به خودم کیش آوردم که یهو تعادل به هم خورد و نزدیک بود بیفتم توی آب که شخصی کمرم رو گرفت و از این اتفاق جلوگیری کرد.

وحشت‌زده سریع خودم رو عقب کشیدم و برگشتم تا نجات‌دهنده‌م رو ببینم.

مرد جوون روبه‌روم لبخند زد و گفت:

- وقتی سعی دارین به ماهی بیچاره رو بگیرین، همین اتفاق می‌افته دیگه.

محوش شدم که دستش رو از دور کمرم باز کرد و بلند شد. من هم به خودم اومدم و بلند شدم و ایستادم. لباسم رو تکوندم و همون‌طور گفتم:

- واقعاً خیلی ممنونم! یه لحظه کلاً حواسم پرت شد.

خندید که چالی روی گونه‌ش نمایان شد. گفت:

- عیبی نداره؛ اما آزار حیوانات...

مکت کرد و جوری نگاهم کرد که خودم رو لعنت فرستادم بابت کار بچگانه‌م. سعی کردم بهش بفهمونم قصد بدی نداشتم:

- نه، راستش من فقط خواستم یه کم باهاش بازی کنم. من... قصد آسیب زدن بهش رو نداشتم.

همون‌طور که لبخندش روی لب‌هاش بود و چال گونه‌ای که من رو وسوسه می‌کرد لمسش کنم نمایان، گفت:

- که این‌طور! اما فکر کنم بزرگ‌تر از این باشین که بخواین با یه حیوون بدبخت بازی کنین.

حالا چرا مدام من رو مسخره می‌کنه؟ کلافه شدم از این مسخره کردن‌هاش؛ اما سعی کردم مؤدب باشم. به چشم‌های عسلی-خاکستری رنگ جذابش نگاه کردم و گفتم:

- من فقط برای تفریح داشتم این کار رو می‌کردم آقا، نه چیز دیگه‌ای که شما الان به شوخیش گرفتین و دارین من رو مسخره می‌کنین.

ابروهای خوش‌فرمش رو بالا انداخت و گفت:

- نه خانم سوءتفاهم نشه. من فقط...

نگاهش کردم و گفتم:

- شما فقط به بنده توهین کردین.

متعجب نگاهم کرد. بعد لبخندی زد و گفت:

- خب فکر کنم واقعاً سوءتفاهم شده. من واقعاً معذرت می‌خوام خانم! خوبه؟ الان دیگه ازم ناراحت نیستین؟

- من ازتون ناراحت نشدم؛ فقط...

خندید و گفت:

- عیبی نداره. درک می‌کنم. تند رفتم.

نرم شدم. بیچاره عذرخواهی کرد دیگه. لبخند زدم و گفتم:

- فدای سرتون! عیبی نداره. من فکر کنم یه کم سریع جوش آوردم.

اون هم لبخند زد و برای چند ثانیه بهم خیره موند. بعد با همون لبخندش گفت:

- از دیدنتون خوشحال شدم بانوی... بازیگوش خوبه؟

خندیدم و اون با لبخند نگاهم کرد. چند قدم عقب‌گرد کردم و گفتم:

- همچنین من جناب متذکر.

اون هم خندید و عقب رفت.

- خداحافظ.

سر تکون داد و گفت:

- به امید دیداری دوباره!

رفت. خندیدم و چند ثانیه‌ای به رفتنش نگاه کردم و من هم راه افتادم.

«امروز شخصی محترم با برخوردی جالب را ملاقات کردم.

مرد جوانی که حدوداً بیست‌و‌نه یا سی سال سن داشت و جذاب بود. ابتدا تصور کردم چهره‌ی این مرد جوان هم مانند بقیه

عادیست و جذابیتی عادی دارد؛ اما بعد از دقتی دیگه، پشیمان شدم.

او در عین ساده بودن چهره‌اش، جذابیتی خیره‌کننده داشت.

عجیب است! می‌دانم. ساده و جذاب؟! عجب مخلوطی؛ اما بود و واقعاً آن لحظه من خیره‌اش شدم.

او موها و ابروهای سیاه رنگی با پوستی کرمی داشت. چشمانی کشیده به رنگ عسلی و خاکستری، بینی‌ای که حتی تقریباً از

بینی من هم کوچک‌تر بود و ته‌ریش‌هایی که لبان تقریباً قلوه‌ای‌اش را در بر گرفته بود.

او با آن بازوان نیرومند و دستان بزرگش کمر مرا گرفت و من را از سقوط در رودخانه نجات داد. او مرا نجات داد و من حالا

احساس می‌کنم به او مدیون هستم و باید به گونه‌ای جبران کنم.

اما چگونه‌اش را، خب نمی‌دانم.

از لحظه‌ای که به خانه برگشتم، تمام فکر و ذکرم پی او بود. طوری ذهنم را درگیر خودش کرده است که تابه‌حال هیچ‌کس

نکرده بود.

الان که دارم فکر می‌کنم، از دست خودم خشمگین می‌شوم که چرا نامش را نپرسیدم و کاملاً هم علاقه دارم او را دوباره

ملاقات کنم.

از خدا می‌خواهم این اتفاق بیفتد و من برای بار دوم، آن مرد جذاب و جالب را ببینم.»

دفتر رو بستم و خودکار رو روی میز گذاشتم. پره‌های جدیدی رو که جمع کرده بودم، روی دفتر گذاشتم و بعد بلند شدم.

آلاله در سالن رو بست و خواست سمت پله‌ها و اتاقش بره که من رو روی میز داخل سالن دید و متوقف شد.

- الهه! اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کنم باید از تو بپرسم. کجا بودی؟

استرس گرفت و این از چهره‌ش مشخص بود. با تته پته گفت:

- خب... همین جا... آم... کجا بودم؟ آهان خب رفته بودم... رودخونه.

ضایع‌تر از این واقعاً؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آهان. رودخونه رفته بودی دیدار یار؟

چشم‌هاش گرد شد و من از جام بلند شدم و رفتم سمتش. روبه‌روش ایستادم و با لحن مهربونی گفتم:

- آلاه، عزیز من، ببین، اگه سپهر محمدی رو دوست داری و یواشکی می‌ری دنبالش، هیچ اشکالی نداره؛ اما من دلم می‌خواد به من بگی.

سرش رو انداخت پایین و لبش رو گاز گرفت.

- ببخشید آجی!

لبخند زدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

- عیب نداره خواهرجون؛ اما تکرار نشه. دلم می‌خواد من هم محرم اسرار باشم.

نگاهم کرد و لبخند زد، بعد پرسید:

- حالا جوری فهمیدی؟

لبخند شیطونی زدم و تای ابرویی بالا انداختم.

- به روش الهه‌ای.

خندید و به بازوم مشت زد و گفت:

- اه اذیت نکن دیگه! بگو بدو.

خندیدم و گفتم:

- خب بابا. دیدم توی گوشت که بهش پیام داده بودی.

- بهتر بود بگی به روش فضولی.

- خب حالا تو هم! بسه دیگه. برو توی اتاقت بینم! بچه پررو!

اخم شیرینی کرد.

- شب تولدت بداخلاق شدیا.

یهو تازه یاد امشب افتادم و قیافه‌ای زار به خودم گرفتم. رفتم و روی کاناپه ولو شدم و نالیدم:

- وای آلاه... الهام می‌خواد امشب برای تولدم مهمونی بگیره دوباره.

آلاه خندید و اومد روی مبل روبه‌روییم نشست و گفت:

- این که کار هر سالشه.

نیشخندی زدم و گفتم:

- آره واقعاً.

همون لحظه صدای الهام که تندتند از پله‌ها پایین می‌اومد بلند شد:

- الهه، آلاه، دخترا، زود باشین بلند شین حاضر شین.

اوه اوه! چه قافیه‌بندی کرد. معلوم نیست باز چه خبره.

به آلاه نگاه کردم و هردومون ریز خندیدیم که دوباره الهام صداس در اومد:

- الهه و آلاه!

هر دومون هم‌زمان گفتیم:

- جانم ماما؟

الهام پایین پله‌ها ایستاد و نگاهمون کرد و گفت:

- گفتیم بلند شین و حاضر بشینا.

آلاله نگاهش کرد و پرسید:

- وای! باز چرا؟

- مهمون داریم.

متعجب گفتم:

- مهمونا که باید شب بیان.

رفت سمت در سالن و گفت:

- ایشون هم مهمونن و اومدن تا تو دکوراسیون و چیدن وسایل نظر بدن.

هان؟!

متعجب به آلاله نگاه کردم و از جام بلند شدم. دنبال الهام راه افتادم و اون در سالن رو باز کرد و همون موقع اون پسر رو دیدم که دیروز دم رودخونه نجاتم داد.

جیغ زدم و سریع دویدم داخل و پشت در مخفی شدم.

آلاله با چشم‌های گرد نگاهم کرد و الهام برگشت داخل و متعجب بهم خیره شد و پرسید:

- چته الهه؟!

- روسری نداشتم. وای خدا!

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و من مبهوت پرسیدم:

- این کی بود؟

- همونی که گفتم برای تعیین و نظارت دکوراسیون اومده.

بعد با تأسف نگاهم کرد و ادامه داد:

- نگفتم این مسخره‌بازیا رو بذار کنار؟ روسری نداشتم. دیوانه‌ای؟ نداشتمی که نداشتمی. خب که چی؟

- خب می‌دید موهام رو.

بهم چشم‌غره رفت و گفت:

- می‌دید موهاات رو آسمون به زمین می‌اومد؟ حالا هم زودتر بیا، منتظرن.

این رو گفت و بعد رفت بیرون.

بله؟ منتظرن؟

اونی که من رو نجات داده بود، همون مرد جذاب و جالب، همونی که دوست داشتم دوباره ببینمش، همینیه که الهام برای تعیین

و نظر دادن برای دکوراسیون دعوتش کرده؟

یا صاحب تعجب!

سرم رو آروم از لای در بیرون بردم و تونستم اون و الهام رو ببینم. الهام داشت کلی معذرت‌خواهی می‌کرد از بابت رفتار من.

رسماً آبروم رفت.

لبم رو گزیدم و صاف ایستادم و رو کردم سمت آلاله.

- هان چیه؟!

با همون چشم‌های گرد خیره‌ش زمزمه کرد:

- خدایا شفا!

و بعد بلند شد و رفت طبقه‌ی بالا. من هم توی دلم یه فحش بهش دادم و رفتم سمت اتاقم تا یه چیزی سرم کنم. شاید دیگه

مثل قبل خیلی محجبه نیستم؛ اما دیگه خیلی ول هم نیستم. لباسم بلند و پوشیده بود و یه شال هم سرم انداختم و بعد پله‌ها

رو رفتم پایین.

توی دلم گفتم «باز امل بازی درنیا ریا» و بعد در سالن رو کامل باز کردم و رفتم بیرون.

همچنان در حال حرف زدن بودن. رفتم سمتشون.

الهام گفت:

- آره دقیقاً. دلم می خواد فضای محوطه کاملاً ریسه کاری بشه. یه سری بادکنک هم به درختا وصل می کنیم و کل محوطه و باغ

رو روشن می کنیم. اوه راستی! همه جا هم میز و صندلی با انواع دسرا چیده بشه.

اوه اوه! باز مادر ما جوزده شد.

لبخندی چاشنی صورتم کردم و رفتم سمتشون.

- سلام.

یارو همچین نگاهم کرد که کاملاً واضح بود به خاطر کار چند دقیقه پیشم هنوز سعی داره نخنده.

دستی به دور لبش کشید و گفت:

- سلام. از دیدار دوباره تون خوشحالم خانم... زمانی.

لبخند زد و الهام متعجب گفت:

- ببخشید؟!

رو کردم سمتش.

- مادر جان، من دیروز آقای...

سریع گفت:

- پارسا هستم، آرش پارسا.

لبخند زدم بهش و رو به الهام ادامه داد:

- آقای پارسا رو ملاقات کردم. نزدیک بود بیفتم توی رودخونه؛ اما ایشون نجاتم دادن.

الهام لبخند زد و رو کرد سمت همون پسره که حالا فهمیدم اسمش آرش پارساست. گفت:

- خیلی ازتون ممنونم آقای پارسا! این الهی ما یه کمی حواس پرتی آخه. نمی دونم چرا این طوره. بیست سالشه ها؛ اما...

خندید و دیگه چیزی نگفت. کاش بیشتر می گفت تا قشنگ اون مقدار شیشه ی باقی مونده ی آبروم هم کلاً خالی می شد!

پارسا لبخند هولی زد و بعد از تک سرفه ای، روش رو اونور کرد. این هم خجالت کشید، چه برسه به من فلک زده.

الهام گفت:

- خب جناب پارسا، همون طور که گفتم امشب تولد این دختر...

بازوش رو دور من حلقه کرد و ادامه داد:

- گلمه. به خاطر همین اون طور که توضیح دادم، دوست دارم سنگ تموم بذارین برای این مهمونی.

پارسا لبخند گرمی زد.

- حتماً خانم زمانی! من هم برای همین اینجام.

الهام لبخند زد و بعد گفت:

- پس من تا برم روی آشپزی مستخدما نظارت کنم، شما به کارگرا بگین چی کار کنن.

پارسا با لبخند سر تکون داد.

- چشم حتماً!

الهام لبخند زد و رفت داخل. حالا من چه کنم؟ برم؟ نرم؟ بمونم؟ یا...

وسط افکارم، پارسا گفت:

- خب خانم زمانی، تمایل دارین اینجا بمونین و شما هم برای تولدتون ایده بدین؟

از خدا خواسته گفتم:

- بله حتماً!

لبخند زد و اشاره کرد اول من برم. از مؤدب بودن و باشخصیت بودنش لبخند زدم و از پله‌های جلوی در ساختمون پایین رفتم. سمت محوطه راه افتادم و اون هم پشت سرم اومد.

رفتیم سمت یه گروه کارگر که محمد به گفته‌ی الهام آورده بود. یهو همون موقع دیدم محمد از در بزرگ عمارت داخل محوطه شد و سوئیچ ماشینش رو داد به شاپور تا پارکش کنه. بعد بهش گفت:

- به آقای پارسا اطلاع بده تا به کارگرا بگن وانت میز و صندلی بیرون منتظره. سریع رو کردم سمت پارسا.

- آقای پارسا، یه چند لحظه من رو ببخشید!

لبخند زد و من با قدم‌های تند رفتم سمت محمد. نیم‌نگاهی انداخت و من رو دید و همون‌طور که سرش توی موبایلش بود و می‌رفت سمت ساختمون گفت:

- سلام الهه.

رسیدم بهش.

- سلام.

- چه خبر؟

باهش هم قدم شدم و جواب دادم:

- سلامتی. کی می‌ری؟

انگار داشت چیزی تایپ می‌کرد. در همون حین هم جوابم رو داد:

- فرداشب.

- و کی برمی‌گردی؟

- معلوم نیست. شاید یه هفته طول بکشه، شاید هم دو هفته.

- بعد وقتی برگشتی باید بریم دیگه تهران؟

همچنان سرش توی گوشیش بود. از پله‌های جلوی در ساختمون بالا رفت و من همون پایین ایستادم و منتظر بهش نگاه کردم. دستگیره‌ی در رو گرفت و بالاخره سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد و جواب داد:

- احتمالاً.

و در رو باز کرد و رفت داخل و بستش.

احتمالاً، عجب!

شونه‌ای بالا انداختم و برگشتم سمت پارسا و کارگرا. چه زود تقسیم‌کار کرد. نصف کارگرا مشغول بودن. یه تعداد ریسه وصل می‌کردن به درخت‌ها و چراغ برق‌ها، یه تعداد از وانت بیرون عمارت میزها و صندلی‌ها رو می‌آوردن و بعضی‌هاشون کمک غلام می‌کردن تا باغ و محوطه رو تمیز کنن و...

رفتم سمت پارسا که یه گوشه ایستاده بود و دست‌هاش رو پشتش قلاب کرده بود و نظارت می‌کرد. کنارش ایستادم و اون روش رو برگردوند و بهم لبخند زد و من هم جوابش رو دادم.

هردومون به کار کارگرا خیره شدیم و من گفتم:

- امشب واقعاً شب شلوغیه.

گفت:

- مثل اینکه مادرتون خیلی برنامه‌ریزی کردن.

- خیلی هم مهمون دعوت کرده.

خندید و من هم لبخندی زدم. رو کردم سمتش و گفتم:

- آقای پارسا...

وسط حرفم، رو کرد سمتم و گفت:

- لطفاً به فامیل صدا نکنین. حس بدی پیدا می‌کنم.

لبخند زد.

- چشم آقای آرش!

لبخند زد و من هم گفتم:

- پس خواهشاً به من هم خانم زمانی نگین.

خندید.

- چشم خانم الهه!

خندیدم و اون هم دوباره خندید. بعد من سؤال رو پرسیدم:

- خب شما چی؟

- من چی؟

- شما امشب تشریف نمی‌بارین؟

یهو ابروهاش رو داد بالا و خندید. خندید و دستی به دور لبش کشید، بعد رو کرد سمتم و با لحنی که رگه‌های خنده هنوز توش بود، گفت:

- من؟ خدای من! الهه خانم من فقط روی دکوراسیون و نوع چیدمان مهمونیتون نظارت می‌کنم و نظر می‌دم. من قرار نیست دعوت هم بشم.

- خب اگه من ازتون دعوت و خواهش کنم چی؟

با ابروهای بالارفته نگاهم کرد و من ملتمس بهش خیره شدم.

- خانم الهه من واقعاً نمی‌تونم. من فقط باید مطمئن بشم همه چیز در مهمونیتون چطوره و روی کیفیت نظارت کنم. من...

- خب اگه امشب تشریف بیارین، مطمئناً بهتر هم می‌تونین این کار رو بکنین.

فقط بهم نگاه کرد و من از خدا خواستم قبول کنه تا بیاد؛ چون شدیداً دوست داشتم امشب اون هم باشه.

بالاخره گفت:

- آخه...

- آقا آرش لطفاً! روی من رو زمین نندازین دیگه.

نگاهم کرد. بعد سرش رو انداخت پایین و دستی به گردنش کشید. نفسش رو داد بیرون و بعد سر تکون داد.

- باشه، چشم، چشم الهه خانم! خوبه؟

لبخند پهنی زد.

- عالی‌ه آقا آرش. ممنون!

لبخند زیبایی زد و من گفتم:

- پس من امشب منتظرتون هستم.

خندهی شیرینی کرد و گفت:

- چشم الهه خانم!

لبخند بزرگی زد و ازش دور شدم. بی‌نهایت خوشحال بودم که قراره امشب اون هم بیاد.

اعصابم از دست الهام خرد بود. حتی اون هم فکر کنم اگه دستش بهم برسه کله‌م رو می‌کنه.

هی می‌گه اون لباس شبی که قدش تا زانوهات و گلبهی رنگه رو تنت کن تا هم خوشگل‌تر بشی و هم بدن رو فرمت واضح باشه.

من هم مدام گفتم که نمی‌خوام یه چیز ل*ختی و جلف تنم کنم که بدنم معلوم باشه. مگه می‌فهمه؟

من به خاطرش چادر رو کنار گذاشتم، با خیلی از دوست‌هاش که بیش از حد جلف بودن گشتم؛ اما نمی‌تونم اجازه بدم بدنم در

معروض دید همه قرار بگیره. این رو دیگه نمی‌تونم. خصوصاً اینکه امشب هم مرد و پسر زیادن و هم آرش میاد.

بنابراین فقط یه پیراهن بلند تا زیر پام و یقه ایستاده تا زیر چونه‌م که جنسش لمه بود و کمرش گل‌های رز بزرگ کار شده بود

تنم کردم. یه توربان هم سرم کردم که نه خیلی محجبه بشم نه خیلی جلف. لاکها، کفشهای پاشنه بلند و رنگ پیراهن قرمز جیگری بودن و به طور عجیبی برق می‌زدن.

لباس رو خودم به تنهایی از یکی از فروشگاه‌های تهران خریده بودم. اگه به الهام باشه که فقط یه تیکه پارچه رو می‌ده بیوشم. آرایش ملایمی کردم. هیچ وقت از آرایش کردن خوشم نمی‌اومد و نمیاد. چیه که یه لایه کامل بمالی به پوستت؟ همون جذابیتی هم که داری کلاً می‌ره به فنا؛ اما به خاطر الهام که باز حرص نخوره، یه کم آرایش کردم.

حاضر و آماده بودم و داشتم خاطراتم رو داخل دفترم می‌نوشتیم؛ البته با عدم تمرکز.

کامل شب شده بود و مهمون‌ها همه اومده بودن. همه چیز کامل بود و آرش واقعاً کارش رو خوب انجام داده بود. صدای مهمون‌ها و شلوغی و آهنگ‌هایی که دی‌جی می‌ذاشت، باعث می‌شد اصلاً نفهمم چی دارم می‌نویسم.

من فقط در عجب بودم الهام دی‌جی از کجای این روستا پیدا کرده؛ البته خیلی‌ها از تهران اومده بودن.

یهو در اتاق باز شد و آلاله با لباس شب کوتاه قدی به رنگ صورتی و موهای بلند افشونش، جلوی در ظاهر شد. خب انگار الهام زورش به این رسیده.

- الهه؟

سرم رو بلند کردم.

- بله؟

- بیا دیگه. چرا اینجایی هنوز؟

- میام الان.

و آخرین خط رو نوشتم.

آلاله گفت:

- الهه من سبهر رو هم دعوت کردم.

پرسیدم:

- محمدی؟

- آره.

- عیب نداره.

گفت:

- آقای پارسا هم اومده‌ها.

یهو سرم رو بلند کردم و با چشم‌های گرد بهش خیره شدم.

- واقعاً؟!

متعجب نگاهم کرد.

- آره. چته؟!

سریع جمله‌ی آخر رو نوشتم و نقطه رو گذاشتم و به سرعت از جام بلند شدم.

- هیچی؛ فقط سریع برو پایین الان من هم میام.

همچنان متعجب بود و مبهوت زمزمه کرد:

- باشه.

رفت. دفتر رو بستم و به همراه خودکار و پرهام، گوشه‌ی میز گذاشتمشون. رفتم جلوی آینه قدی و نگاهی به سرتاپام انداختم و بعد از رضایت کامل، سمت محوطه‌ی شلوغ عمارت راه افتادم.

خدایا نگاه کن! همه چی عالی بود و بیشتر زن‌ها و دخترها و پسرها وسط بودن و آقایون فقط نشسته بودن و می‌خوردن.

بادکنک‌ها، ریسه‌ها، روکش‌های میز، رنگ چراغ‌ها، گل‌های رز و حتی ظرف‌ها و همه و همه با رنگ لباس‌هام ست و قرمز براق بودن.

خندیدم و با خودم فکر کردم الهام هم با اینکه گاهی مثل بچه‌ها می‌خواد همه چی رنگی‌رنگی و شلوغ باشه؛ اما گاهی هم خوبه.

رفتم سمت باغ که یهو دی‌جی داد زد:

- به به الهه خانم هم تشریف آوردن. دست دست!

همه شروع کردن به دست زدن و من همون‌طور که کلی تعارف و تشکر می‌کردم و از زیر نگاه‌های مردم رد می‌شدم، درحال ذوب شدن هم بودم.

رفتم سمت صندلی تک‌نفره‌ای که کلی بهش اکیلی و گل و آت و آشغال چسبونده بودن و روش نشستم. روی میز روبه‌روم کلی خوراکی بود و دورتادور صندلیم پر از بادکنک‌های قرمز و سفید.

دقیقاً یه جایی رو الهام برای قرار دادن صندلیم مشخص کرده که قشنگ در معرض دید همه‌ام و مطمئناً تا آخر مهمونی چیزی ازم باقی نمی‌مونه.

یه آهنگ هیپ‌هاپ گذاشته بودن و من فقط آرزو می‌کردم یه وقت بعدش یه آهنگ ملایم نذاره که همه جوگیر بشن و برن وسط تانگو برقصن.

خبری از آلاله و الهام و حتی محمد نبود و من به‌شدت حوصله‌م سر رفته بود.

روناک و غلام و شاپور و چندتا از مستخدم‌ها در حال تعارف شربت و خوراکیا بودن.

کلافه آنجیم رو گذاشته بود روی دسته‌ی صندلی و چونم رو به دستم تکیه داده بودم که کسی گفت:

- معلومه علاقه‌ای به این جور مهمونیا ندارین.

سریع برگشتم و آرش رو کنار صندلیم دیدم. لبخند زدم و از جام بلند شدم. برای اینکه توی این صدای بلند آهنگ صدا به صدا برسه، تقریباً داد زدم:

- سلام آقا آرش. خوب هستین؟

لبخند زد.

- خیلی ممنون الهه خانم! شما چطور؟

- مرسی! خیلی خوشحال شدم تشریف آوردین.

لبخند بزرگی زد که چال گونه‌ی قشنگش نمایان شد. گفت:

- دیگه نتونستم درخواستتون رو رد کنم.

لبخند زدم.

- لطف کردین!

اون هم بهم لبخند و چند ثانیه به هم خیره موندیم. بعد یهو نگاهش رو گرفت و سرش رو تکون داد و من هم خودم رو جمع و جور کردم. نگاهم کرد. لبخند زد و گفت:

- خب اگه اشکالی نداشته باشه، ناراحت نمی‌شین برای اینکه حوصله‌تون بیاد سر جاش، من رو این اطراف دور بدین؟

لبخندی به پهناي صورتم زدم و گفتم:

- البته! حتماً! چرا که نه؟

لبخند زد و دستش رو جلوش گرفت تا اول من برم. لبخند تشکرآمیزی به روش زدم و راه افتادم و اون هم باهام هم‌قدم شد.

شونه‌به‌شونه‌ی هم داشتیم تو باغ قدم می‌زدیم و من چقدر خوشحال بودم که دارم وقتم رو با این مرد می‌گذرونم.

- خب از خودتون نمی‌گین؟

- اول می‌تونم یه خواهشی داشته باشم؟

- حتماً.

- کمال پرووئیه و خب ما فقط سه بار هم رو دیدیم؛ اما... نظرتون چیه با هم راحت باشیم؟ می‌دونین من شهر زندگی می‌کنم و

برای همین کار نظارت اومدم این روستا و یه مدت هم می‌مونم. یه خونه‌ی اجدادی دارم اینجا و به‌خاطر علاقه‌ی یهویم به

اینجا، تصمیم گرفتم یه مدت بیشتر بمونم. برای همین چون کسی رو اینجا ندارم و تنهام، به شدت تمایل دارم یه دوست پیدا کنم و از قضا با شما آشنا شدم. به همین علت ممکنه این خواهش رو بپذیرین؟ واقعاً ممکن بود که من به این درخواست فوق العاده‌ش بگم نه؟ من خودم دنبال یه بهونه بودم که با این مرد وارد رابطه‌ی دوستانه و صمیمی‌تری بشم.

روم رو کردم طرفش و با لبخند گفتم:

- معلومه، حتماً! خود من هم اینجا دوست خیلی جون‌جویی‌ای ندارم.

نگاهم کرد و لبخند بزرگی زد و دل من واقعاً ضعف رفت تا توی چال گونه‌ش دست کنم. گفتم:

- این که عالی‌ه. خیلی ممنون واقعاً! راستش...

ادامه‌ی حرفش رو نزد. نگاهش رو دوخت پایین و خندید و سرش رو تگون داد. من هم خندیدم و پرسیدم:

- چی شد؟

سرش رو بلند کرد و با همون لبخند جذابش گفت:

- فقط خوشحالم. همین.

دوباره خندید و من هم به این هیجان و خنده‌های قشنگش لبخند زدم.

در حال قدم زدن بودیم که کسی صدام کرد:

- الهه؟

به همراه آرش برگشتم و متین، خواهرزاده‌ی الهام رو دیدم. وای خدا نه! با عجز نگاهش کردم و اون بی‌تفاوت با یه لبخند بزرگ

اومد سمتم و گفت:

- چند لحظه ممکنه؟

و نیم‌نگاهی به آرش کرد. آرش چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد و من گفتم:

- واجبه؟

- کارت دارم خب دیگه.

- خب اگه مهم نیست...

- بیا دیگه الهه. ناز نکن شب تولدت.

این بار آرش دخالت کرد:

- آقا اگه ایشون نمی‌خوان...

سریع گفتم:

- نه نه مشکلی نیست آرش.

آرش رو تقریباً به‌زور گفتم و آقاش رو سانسور کردم. خب خودش خواسته بود دیگه.

ادامه دادم:

- متین... پسرخاله‌م هستن.

واقعاً کسرم شد این رو گفتم. آرش نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی که...

نگاهش کردم.

- آره.

و لبخند اطمینان‌بخشی زدم و اون فقط آروم سرش رو تگون داد.

- الان برمی‌گردم.

این رو خطاب به آرش گفتم و همراه متین راه افتادم. لبخند پهنی زد و دستم رو گرفت که به‌سرعت دستم رو از دستش بیرون

کشیدم و چپ نگاهش کردم. شونه‌ای بالا انداخت و راه افتادیم.

وارد باغ شدیم و بین درخت‌ها ایستادیم. رو کردم سمتش و با لحنی طلبکار گفتم:

- بگو.

نگاهم کرد

- حالا چرا دعوا داری؟

- متین کارت؟

- خب حالا جوش نزن می‌گم.

- تند باش!

- اول می‌شه یه سؤال بپرسم؟

- بفرما.

- چرا خویشت نمیاد بهم بگی پسرخاله؟

ابرو بالا انداختم.

- این هم سؤاله؟

شونه بالا انداخت.

- دره‌رحال سؤاله.

خیره نگاهش کردم، بعد گفتم:

- بگم جدی؟

نیشخندی زد.

- آره خوشگله، بگو جدی.

من هم نیشخند زدم، بعد لب زدم:

- چون ازت بدم میاد.

اول مبهوت نگاهم کرد، بعد پوزخند زد و گفت:

- اوه جدی؟

من هم پوزخند زدم.

- جدی!

با نگاهی که شیطنت ازش می‌بارید گفت:

- اکی باشه دخترخاله. حالا اجازه هست کارم رو بگم؟

- زودتر بگو باید برم.

پوزخندش عمق گرفت.

- می‌ری، می‌ری.

بعد یه کمی بهم نزدیک شد و گفت:

- فقط خواستم بگم که امشب واقعاً زیبا شدی.

ابرویی بالا انداختم.

- ممنون!

نزدیک‌تر شد.

- ادامه داره گلم. خیلی هم... خواستنی.

نه واقعاً دیگه ترسیدم. دو قدمی عقب رفتم و گفتم:

- متین قرار نیست عوضی‌بازی دربیاری؛ وگرنه به بابات...

ابرو بالا انداخت.

- می‌گی؟ بگو عزیزم. فدای سرت اگه بلایی سرم آورد!

رفتم عقب. رفتم و رفتم تا چسبیدم به درخت و اون کاملاً روبه‌روم ایستاد. یه دستش رو گذاشت رو درخت و سمتم خم شد. صورتش رو هم‌تراز به صورتم آورد و زمزمه وار گفت:

- خیلی وقته منتظر این لحظه‌م الهه.

غریدم:

- گم شو کنار متین!

نیشخندی زد و سرش رو کج کرد.

- تا به چیزی که می‌خوام نرسم، هرگز!

زمزمه کردم:

- جرئت نداری.

پوزخند زد.

- حالا ببین.

کاملاً داشت بهم نزدیک شد. نفس‌نفس‌زنان بهش خیره شدم که از عقب کشیده شد و آرش محکم زمینش زد. سریع از جام پریدم و نفسی که حبس شده بود رو با فشار دادم بیرون و چند بار پشت سر هم نفس‌های عمیق کشیدم. متین خواست از روی زمین بلند بشه که آرش زانوش رو گذاشت روی شکمش و گردنش رو چسبید و داد زد:

- می‌خواستی چه... [بخوری هان؟]

صدای فریادش تو صدای بلند آهنگ مخلوط شده بود.

متین در کمال وقاحت خندید و گفت:

- یه... [خیلی عالی و خوشمزه.

بعد به من خیره شد و همون لحظه مشت محکم آرش توی دهنش فرود اومد و پر خونش کرد. ترسیده زمزمه کردم:

- آرش!

اما اون بی‌توجه به من، مشت دیگه‌ای به شکم متین زد که خون توی دهنش ریخت بیرون.

- آرش!

یقه‌ش رو گرفت، بلندش کرد و بعد پرتش کرد و با لگد محکم کوبید به لگنش. آرش هیكلش عضلی‌تر و بزرگ‌تر از متین بود و اگه قرار بود همین‌طور ادامه پیدا کنه، مطمئناً متین ناقص می‌شد.

این بار جیغ زدم:

- آرش!

برگشت سمتم. موهاش ریخته بودن روی پیشونیش و جذاب‌تر شده بود؛ اما چهره‌ش به شدت خشن شده بود و حتی من هم ترسیدم.

با خودم فکر کردم که مگه من چقدر تحت تأثیر این مرد قرار گرفتم که حتی در این موقعیت هم محو جذابیتم می‌شم؟ این عجیبه و همچنین برام سؤاله.

نفس‌هام رو کنترل کردم و بهش خیره شدم. نفس‌نفس‌زنان بهم نگاه کرد و من زمزمه کردم:

- بسه دیگه!

با دستش به متین که پخش زمین شده بود اشاره کرد و گفت:

- ولی این...

- آرش لطفاً! کافیه!

چند ثانیه نگاهم کرد، بعد برگشت سمت متین که تازه داشت بلند می‌شد. توی یه حرکت بلندش کرد، هلش داد و تقریباً پرتش کرد جلو. غرید:

- گم شو برو مردک [...]. [زاده!]

متین عین دیوونه‌ها خندید و لنگ‌لنگون از اونجا دور شد. عوضی روانی!

رو کردم سمت آرش که داشت کتش و آستین‌هاش رو صاف می‌کرد.

- خیلی خشونت‌آمیز بود.

یهو رو کرد سمتم و داد زد:

- اون می‌خواست بهت دست‌درازی کنه. اون وقت این کار من به نظرت خیلی خشونت‌آمیز بود؟ اگه بلایی سرت می‌آورد چی؟

هان؟ اون وقت بد نبود، نه؟

از یهویی داد زدنش، از جام پریدم و سیخ ایستادم.

اون با چشم‌هایی که آتیش داخلشون شعله کشیده بود و صورتی سرخ و عصبی نگاهم کرد و من سکوت کردم و فقط بهش زل

زدم.

کلافه سرش رو انداخت پایین و نفسش رو داد بیرون. نگاهم کرد و آرام‌تر گفت:

- ببخشید! معذرت می‌خوام! من... من فقط خیلی زود عصبی می‌شم و جوش می‌زنم.

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

- اشکالی نداره.

چیزی نگفت و همچنان سرش پایین بود.

نگاهش کردم. دستش رو کلافه توی موهایش کشید و سنگ جلوی پاش رو پرت کرد.

عصبی بود و به شدت کلافه به نظر می‌رسید. برای اینکه جو عوض بشه، لبخندی زدم و گفتم:

- خب نظرت چیه کلبه‌ی درختیمون رو بهت نشون بدم؟

نگاهم کرد.

- کلبه‌ی درختی؟

سر تکون دادم و بعد حرکت کردم.

- زود باش، بیا.

پشت سرم راه افتاد و از بین درخت‌ها گذشتیم و به درخت پیر و بزرگ رسیدیم. با انگشتم به بالاش اشاره کردم.

- اوناهاش.

سرش رو برد بالا و نگاه کرد. گفت:

- چه بزرگه.

خندیدم و گفتم:

- آره. حالا بدو بیا.

و خودم تندتند از نردبون رفتم بالا و اون هم پشت سرم اومد.

داخل کلبه شدم و برق رو زدم و کل کلبه روشن شد. آرش بالاخره رسید.

- مواظب باش یه وقت سرت...

اما درست وسط حرفم، سرش تلپی خورد به چهارچوب در کلبه و اون با خنده آخی گفت و من هم خندیدم و گفتم:

- تذکر دادما.

با خنده اومد داخل و گفت:

- دیر تذکر دادی.

خندیدیم و اون به دورتادور کلبه نگاه کرد.

- چه قشنگ و باصفاست.

لبخند زدم و گفتم:

- آره.

رفتم و پنجره رو باز کردم و گفتم تا بیاد این منظره رو ببینه. اومد کنارم ایستاد و سرش رو از پنجره برد بیرون و با خنده گفت:

- این عالییه! تمام مناظر محوطه و بیرون معلومه. حتی اون دوردستای روستا هم واضحه.

خندیدم و گفتم:

- قشنگه؟

- عالی!

لبخند زدم و اون سرش رو آورد داخل و با لبخند بزرگ و چال گونه‌ی نمایانش بهم زل زد. با لبخند به هم خیره شدیم و خیلی ناگهانی انگشت‌هاش بین انگشت‌هام لغزید و بعد دستم داخل دست بزرگش پنهان شد.

به دستمون نگاه کردم و بهش زل زدم. بهم لبخند زد و من هم جوابش رو دادم و بعد هر دو مون سرمون رو بردیم بیرون و به نمای زیبای بیرون خیره شدیم.

برام عجیب بود. چطوره که منی که انقدر وسواس دارم روی اینکه مردی بهم دست نزنه، حالا اجازه دادم این مرد کنارم دستم رو بگیره؟

برام هم سؤال بود، هم عجیب. این رفتار بخصوص کلاً تغییر کرده. این مرد کنارم انگار کلاً روی من کار کرده و باعث تغییرم شده.

من با یه پسر دوست شدم، لمسش کردم، به طور عجیبی ازش خوشم میاد و مهم‌تر از همه انگار این دیدار سه‌باره باعث وابستگیم شده.

فقط سه بار دیدار و بعد وابستگی؟! من دیوونه شدم. می‌دونم که شدم.

شب هم گذشت در کنار مردی که کاملاً می‌دونم و مطمئنم که دیوونه‌م کرده بود.

نصفه شب وقتی که برگشتم به اتاقم، دوباره دیدم که تمام پرهایی که جمع کرده بودم خونی شده روی تختم ریختن.

هم وحشت کردم، هم سؤالات به سرم هجوم آوردم.

برای اینکه دوباره اون سایه‌ی مرموز رو نبینم، رخت خوابم رو جمع کردم و رفتم توی اتاق آلاله خوابیدم. یه کم بد خوابیدم و

همه‌ش وحشت داشتم که نکنه اون سایه این بار پشت تراس اتاق آلاله ظاهر بشه؛ اما خوشبختانه نشد و من تونستم راحت

بخوابم.

- پس فهمیدی الهه‌خانم؟ الهه؟ هوی؟

با پرت شدن کوسنی سمتم و ضربه‌ش به سرم، سرم رو بالا بردم و با چشم‌های گرد به آلاله نگاه کردم.

- چته دیوونه؟!

- بی‌شعور مگه با تو نیستم؟

- خب بفرما.

- می‌گم دیگه حق نداری از امشب توی اتاق من بخوابی. دیشب خروپفات رو مخم بود.

- من که بلند خروپف نمی‌کنم.

آلاله تیکه‌ای از کاغذ کادوی پاره شده رو برداشت و گفت:

- لابد من گوشام تیزه.

- گم شو بابا!

این رو زمزمه کردم و کادوی بعدی از هدیه‌های تولد دیشب رو برداشتم. کاغذ کادوش رو پاره کردم و ریختم روی میز وسط

سالن خونه و به ساعت دیواری دستم نگاه کردم و پنجره شدم.

آلاله زد زیر خنده و گفت:

- جهیزیه‌ت هم جور شد.

بلند خندید و من با اخم تماشاش کردم. خواستم همون ساعت دیواری رو سمتش پرت کنم که همون موقع محمد با ساک دستی‌ای از پله‌ها پایین اومد و به دنبالش الهام. من و آلاله با دیدنشون بلند شدیم و محمد اومد سمت ما. رفت سمت آلاله و اون رو ب*غل کرد و گفت:

- باز شر درست نکنی دختر.

آلاله ریز خندید.

- چشم!

محمد زد به پشتش.

- چشم دروغیت بی‌بلا!

جلوی خنده‌م رو گرفتم و الهام دستش رو روی دهنش گذاشت. محمد از آلاله جدا شد و اومد سمت من. نگاهم کرد و گفت:

- الهه تو هم الان دقیقاً وارد بیست سالگی شدی. خانمی شدی؛ پس باید مثل یه خانم هم رفتار کنی. یه خانم...

- باوقار باباجون.

لبخند محوی زد. روی موهام رو ب*و*سید و بعد جعبه‌ی نسبتاً کوچیکی از جیب ب*غلی کتش درآورد و سمتم گرفت.

- این هم کادوی تولدت.

لبخند زدم.

- مرسی باباجون!

جعبه رو ازش گرفتم و اون هم رو کرد سمت الهام.

- کارم توی شرکت ممکنه دو هفته‌ای طول بکشه. مراقب باشین!

الهام سر تکون داد.

- باشه عزیزم.

محمد رفت سمت در و مستخدمی در رو باز کرد. برگشت سمت ما.

- خداحافظ!

- مراقب باش توی راه.

محمد از سالن خارج و در بسته شد. الهام نفسش رو داد بیرون و برگشت سمت راه‌پله و گفت:

- دو هفته‌ای رو خوش بگذرونین که بعدش باید برگردیم تهران دخترا.

رفت بالا. به آلاله نیم‌نگاهی کردم و دوباره روی کاناپه نشستم.

- چه محمد مهربون شده بود.

- عجیبه!

- اوهوم.

در جعبه‌ی کادوی محمد رو برداشتم و به داخلش نگاه کردم.

- چیه؟

- گردنبند.

- ببینم.

زنجیر طلا با پلاک قلبی ظریف کوچیک رو برداشتم و بالا گرفتم. آلاله لبخند زد.

- چه خوشگله!

زنجیر رو آوردم پایین.

- اوهوم. دستش درد نکنه! میای کمکم؟

- آره.

بلند شد و اومد سمتم. من هم ایستادم و زنجیر رو دادم دست آلاله و اون هم رفت پشت سرم. زنجیر رو دور گردنم آورد و بعد

قفلش کرد و چرخوندش تا پلاک جلوم باشه.

اومد و روبه‌روم ایستاد و بهم لبخند زد.

- بهت میاد.

لبخند تشکرآمیزی زدم.

- مرسی!

نشستم و به باز کردن بقیه‌ی کادوها پرداختم. کادوی یکی به آخر تقریباً کوچیک بود. برش داشتم و کاغذ کادو رو پاره کردم و

یه جعبه‌ی کوچیک دیدم. درش رو باز کردم و داخلش یه جفت گوشواره‌ی الماسی طلایی رنگ رو دیدم.

آلاه گردنش رو کشید سمت من و به داخل جعبه نگاه کرد. خندید و گفت:

- عجب! باید یه کم از این زیورآلاتت رو به من هم بدی.

بهش لبخند زدم و کاغذ لوله شده‌ی خیلی کوچولویی که داخل جعبه بود رو برداشتم. بازش کردم و روش یه خط ریز اما زیبا

رو دیدم:

«از بیم و امید و عشق، رنجورم/ آرامش جاودانه می‌خواهم

بر حسرت دل دگر نیفزایم/ آسایش بیکرانه می‌خواهم»

صدای آلاه از کنار گوشم اومد:

- وای چه قشنگ! ببین از طرف کیه.

- نمی‌دونم.

کاغذ رو برگردوندم و چشمم به یه اسم خیلی کوچیک گوشه‌ی کاغذ افتاد «آرش پارسا»

قلبم ریخت. آرش!

صدای آلاه اومد:

- وای اون پسره!

لبهام رو به هم فشار دادم. بعد سریع بلند شدم و پلاستیک بزرگی که داخلش کادوها رو ریخته بودم، به همراه دو کادوی

محمد و آرش برداشتم و راه افتادم سمت راه‌پله.

- من می‌رم اتاقم آلاه. تا نهار صدام نکن.

بلند شد. متعجب نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- باشه.

خودکار رو چرخوندم روی کاغذ سفید دفتر خاطراتم و شروع به نوشتن کردم:

«حسم گنگ است، خیلی گنگ.

چطور می‌تونم فقط در سه دیدار، این‌گونه دیوانه شوم؟ گویا قلبم را تسخیر کرده است!

در طول عمر زندگی‌ام هرگز اجازه نداده بودم مردی به من نزدیک شود یا حتی لمسم کند یا با من دوست شود؛ اما حالا...

درمورد عشق در نگاه اول شنیده بودم؛ اما خیلی توجه نمی‌کردم. نمی‌گویم باور نمی‌کردم. در واقع معنای عشق خیلی برایم

آشنا نبود.

ذهنم کاملاً درگیر است. آرش، پرهای خونی‌ام، سایه‌ی مرموز. همه و همه انگار دست‌درست گذاشته‌اند تا دیوانه‌ام کنند.

چه کنم؟ چه کار می‌تونم بکنم؟ فقط باید بنشینم و منتظر بمانم تا ببینم درنهایت چه اتفاقی می‌افتد.

اما هر چقدر هم که انکار کنم، ته دلم می‌دانم من نسبت به آرش پارسا حسی دارم.

من همیشه با خودم روراست بودم و هرگز منکر علایق و احساساتم نسبت به موضوعی نمی‌شدم؛ این هم همین‌طور.

می‌دانم که کم‌کم اتفاقی می‌افتد؛ اتفاقی بین من و او. البته اگر بخواهد!

من فقط در سه دیدار به او علاقمند شده‌ام و این برایم عجیب اما قابل درک است.

عشق است دیگر؛ تنها چیزی که تو را ناخواسته به عاشقی وا می‌دارد!

خندیدم و دویدم سمتش.

- سلام.

لبخند زد.

- سلام. تأخیر خانم خانما.

خندیدم و شالم رو مرتب کردم، گفتم:

- شرمنده! آلاه ولم نمی کرد.

اون هم خندید و پرسید:

- چطور؟

- گیر داده بود کجا داری می ری.

- نمی دونن؟

- نه هنوز بهشون نگفتم.

لبخند زد.

- بسیار خب. بریم؟

من هم لبخند زدم.

- بریم.

هردومون راه افتادیم و از کنار رودخونه رد شدیم.

خیلی خوشحال بودم که خود آرش باهام قرار گذاشت و الان من هم قراره مکان های قشنگ روستا رو بهش نشون بدم. وقت

گذروندن کنار این مرد دوست داشتنی عالییه و من واقعاً خوشحالم که دارم وقتم رو باهاش می گذروم.

با بودن کنار آرش، با یه تیر دو نشون می زنم. اول اینکه ل*ذت می برم از کنارش بودن و دوم خودم رو می سنجم، خودم رو

امتحان می کنم و بالاخره می فهمم که چه حسی بهش دارم.

ازم پرسید:

- خب کجا قراره ببریم خانم الهه؟

لبخند زدم و گفتم:

- اوم... اینجا یه دشت خیلی خوشگل داره. بریم؟

لبخند زد.

- با کمال میل!

بهش لبخند زدم و بعد راهنماییش کردم سمت قسمتی از روستا که تمام درخت بود و کم از جنگل نداشت.

درخت ها و نهی رو رد کردیم و بعد بهش اشاره کردم تا از تپه ی پرگلی که اونجا بود، بالا ببریم.

- بالای اینجاست.

به زور و به هر پادردی که بود، اون تپه ی گنده رو رد کردیم و بالاخره به بالاش رسیدیم. لبخند پهنی زدم و به آرش نگاه کردم

که دهنش باز و متحیر، به روبه روش خیره بود.

خندیدم و گفتم:

- چیه؟ کپ کردی؟

همچنان به روبه روش خیره بود. گفت:

- مگه می شه آدم بهشت رو ببینه و کپ نکنه؟

خندیدم و دستش رو گرفتم و کشیدم.

- بدو بیا.

دشت بزرگ سرسبز رو که روی چمن های سبزش گل های رنگارنگ روییده بود رو رد کردیم و رفتیم سمت نهر آب بزرگی که آبش

زلال زلال بود. آرش به دوتا درخت نارنج نگاه کرد و من رفتم سمت نهر و کنارش نشستم.

آرش رفت سمت بوته‌های پر گل و خار اونجا و به گل‌های رزش نگاه کرد.

پاهام رو دراز کردم و دست‌هام رو پشتم بردم و تکیه‌گاهم کردم. زل زدم به آب و آبشار کوچیکی که ازش جاری بود و به صدای پرنده‌ها گوش دادم.

چه روز قشنگی! واقعاً عالی!

دلم می‌خواست از آرش درباره‌ی منظور اون شعرش بیرسم؛ اما نمی‌دونم چرا روم نمی‌شد. کنجکاو بودم و خجالت هم می‌کشیدم.

یهو کسی از پشت سر زد به شونهم و تا خواستم برگردم، گل رزی رو گذاشت روی چتری‌هام که ریخته بود بیرون. متعجب برگشتم و آرش رو دیدم که داشت ریز می‌خندید.

- آرش!

خندید و گفت:

- بهت می‌داد.

لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- بی‌مزه.

خندید و بعد کنارم نشست. هردومون زل زدیم به نهر و دشت سرسبز و زیبایی که جلومون بود.

سرم رو بردم بالا و به آسمون پاک و آبی بالای سرم نگاه کردم. خیلی بی‌مقدمه ازش پرسیدم:

- تا حالا شده عاشق بشی؟

انگار از سؤالم جا خورد. متعجب برگشت سمتم و سؤالی نگاهم کرد که گفتم:

- مثلاً عاشق بشی و نتونی باورش کنی.

- چرا نتونی باور نکنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم. شاید... شاید چون تو دیدار اول بهش علاقه‌مند شدی.

می‌دونستم که دارم با حرف‌هام یه سِری سوتی‌هایی هم می‌دم؛ اما چه عیبی داره بدونه من بهش علاقه‌مندم؟

آرش گفت:

- خب اصولاً به این می‌گن عشق در نگاه اول.

نگاهش کردم و گفتم:

- می‌دونم؛ ولی تا حالا شده انکارش کنی؟

تای ابرویی بالا انداخت.

- چرا باید انکارش کرد؟ عشق چیز باارزشیه و مهم‌تر اینکه کمیابه.

منتظر نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- عشق چیزی نیست که به راحتی به دست بیاد. می‌دونی بعضیا فکر می‌کنن که عشق چیزیه که همه دچارش می‌شن و به قول

معروف مسریه. در صورتی که کمتر کسایی هستن که عاشق می‌شن. یه سریا میان الکی به یه نفر علاقه‌مند می‌شن و بعد ادعا

می‌کنن عاشقن؛ درحالی‌که اون عشق نیست. افراد کمی عاشق واقعی محسوب می‌شن. این افراد واقعاً عشق کمیاب رو به

دست آوردن؛ چون باورش دارن.

بالاخره سکوت کرد و من کاملاً محو شدم و تحت تأثیر حرف‌هاش قرار گرفتم و همون لحظه به خودم اعترافی کردم من آرش

پارسا رو دوست دارم.

آرش روش رو برگردوند و نگاهم کرد. هردومون بدون هیچ حرفی به هم زل زده بودیم.

خط نگاهم رو به پایین دوختم و اروم پرسیدم:

- به نظرت اگه من عاشق بشم، عشقم واقعیه یا الکی؟

- فکر کنم واقعی.

نگاهش کردم.

- چطور؟

خیره نگاهم کرد، خیره‌ی خیره و عمیق و گفت:

- چون الهه‌ها پاکن و کسایی که پاکن، هرگز دچار عشق دروغی نمی‌شن.

ته دلم داشت قنچ می‌رفت. خوشحال بودم و محو مرد روبه‌روم.

من پاکم. من از نظر اون یه الهه‌ی پاک هستم که دچار عشق دروغی نمی‌شه. پس من آرش رو دوست دارم. من بهش علاقه‌مند

شدم و دودل بودم؛ اما حالا می‌دونم که واقعیه.

من عاشق مردی شدم که فقط سه-چهار بار دیدمش و کاملاً برام غریبه بود و به طور عجیبی هوش و حواسم رو معطوف

خودش کرد. من ناگهانی عاشق آرش پارسا شدم و الان به خودم اعتراف می‌کنم که دوستش دارم.

در رو آروم بستم و پاورچین‌پاورچین حرکت کردم سمت راه‌پله. کل سالن تاریک بود و حتی کوچک‌ترین لامپی هم روشن نبود.

داشتم آروم از پله‌ها بالا می‌رفتم که با صدای الهام از پشت سرم می‌خکوب شدم:

- الهه!

از جام یه متر پریدم و نزدیک بود پام لیز بخوره و کلاً برم به فنا. با قلبی که توی دهنم می‌زد، آروم برگشتم سمت الهامی که با

آخم‌های درهم بهم زل زده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمتش که گفت:

- معلوم هست تا این وقت شب کجایی؟ ساعت دوازده نصفه شبه. چشم محمد رو دور دیدی خودسر شدی هان؟!

با تنه‌پتله گفتم:

- الهام من...

با خشونت پرید وسط حرفم و گفت:

- من چی؟ هان؟ دیگه همینت مونده که نصفه شب بلند بشی بیای خونه؟

شرمگین سرم رو انداختم پایین و زمزمه کردم:

- ببخشید!

نرم‌تر شد و لحن تندش آروم‌تر. اومد سمتم و دستم رو گرفت و گفت:

- عزیز من، آخه چرا این قدر بی‌حواسی و یه کاری می‌کنی که این جور بهت بپریم؟

خیلی دلم می‌خواست به الهام درمورد عشقم به آرش بگم. به‌هرحال اون مادرمه و مادر هم محرم انسان. شاید حداقل با گفتن

این موضوع به الهام، یه کم سبک‌تر می‌شدم و حتی اون بهم کمک می‌کرد.

الهام حتماً می‌تونست در این مورد کمک کنه و راهی جلوم بذاره که بتونم علاقه‌م رو به آرش اعتراف کنم.

این عالی بود!

سرم رو بلند کردم و رو به الهام گفتم:

- مامان می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- حتماً عزیزدلم! بگو.

- می‌شه بریم اتاقت؟

- آره بریم.

با هم از پله‌ها بالا رفتیم و سمت اتاق الهام حرکت کردیم. الهام در رو باز کرد و رفت کنار تا اول من داخل بشم و بعد پشت

سرم اومد. در رو بست و سمت من برگشت.

- خب بگو.

رفتم و روی تخت نشستم. دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

- راستش من...

نفسم رو فوت کردم بیرون و خیره توی چشم‌هاش ادامه دادم:

- من عاشق شدم.

الهام اول متعجب نگاهم کرد، بعد لبخند هولی زد و اومد سمتم و گفت:

- شوخی نکن الهه. وای خداجون! کی هست حالا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آقای پارسا، آرش پارسا.

ایستاد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، مبهوت پرسید:

- جدی؟!

لبم رو گزیدم و سر تکون دادم که خندید و گفت:

- وای الهه!

اومد سمتم و بعد یهو من رو کشید توی بـ*غلش و سفت فشارم داد. با خنده و ذوق زده گفت:

- الهی من قربونت بشم! دخترم عاشق شده.

بلند خندید که متعجب ازش فاصله گرفتم. با چشم‌های گرد بهش خیره شدم و بازوم رو ماساژ دادم. الهام با ذوق نگاهم کرد و

گفت:

- خب چی شد بهش دل بستنی؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- نمی‌دونم واقعاً. یهو شد، خیلی ناگهانی. اول باور نکردم؛ اما حالا مطمئن شدم.

- تا الان هم با اون بودی؟

- کنار نهر بودیم.

لبخند زد و پرسید:

- خب اون چی؟ اون هم دوستت داره؟

با سؤال ساده‌ش قلبم لرزید. اون دوستم داره؟ نمی‌دونم؛ ولی کاش می‌دونستم! اینکه ندونی اون کسی که دوستش داری،

دوستت داره، خیلی سخته. اگه عشق من یه طرفه باشه چی؟

با این فکر بدنم یخ زد. اگه اون احساسی به من نداشته باشه؟ اگه من براش فقط یه دوست معمولی باشم چی؟

قلبم گرفت. با فکر اینکه اگه اون بهم علاقه نداشته باشه، قلبم گرفت.

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- نمی‌دونم.

انگار متوجه غمم شد؛ چون با همدردی نگاهم کرد و گفت:

- عزیزم فکر می‌کنی بهت علاقه نداره؟

اومد نشست کنارم و من گفتم:

- اینکه کسی رو دوست داشته باشی و ندونی اون چه حسی بهت داره، خب خیلی بده.

دستش رو گذاشت پشت کمرم و نوازشم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- صبور بودن اولویته الهه. باید صبر کنی تا ببینی چی پیش میاد. با صبر کردن همه چیز درست می‌شه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- به نظرت من رو دوست داره؟

لبخند زد و گفت:

- اولاً که اصلاً امکان نداره کسی همچین دختر دوست‌داشتنی‌ای رو دوست نداشته باشه...

لبخند زد که ادامه داد:

- و دوم اینکه تلاش کن. تلاش کن تا عشقش رو به دست بیاری. برای چیزی که می‌خوای باید تلاش کنی.

پرسیدم:

- اما آخه چطوری؟ چطور می‌تونم کاری کنم تا عاشقم بشه؟

لبخند زد و با نوک انگشتش زد به گیج‌گاه سرم.

- هوش...

و ضربه زد به جایی که قلبم بود.

- عواطف...

بعد بازو هام رو گرفت و من رو کشید سمت خودش.

- و خودت.

گیج پرسیدم:

- هوش و عواطف و خودم چه کمکی می‌کنن؟!

- هوش باعث می‌شه راهایی رو تصور کنی که شاید بهترین روش برای به وجود آوردن علاقه باشن. عواطف از یه علاقه و

محبت نشئت می‌گیرن و محبت و علاقه باعث می‌شن طرف مقابل جذب بشه و خودت... خودت همه چیزی الهه، تمام چیزی

که یه مرد باید بخوادش. تو مهم‌تری!

از حرف هاش، محبت هاش و نصیحت هاش دلم کاملاً گرم شد. دستش رو توی دستم فشردم و لبخند زد.

- مرسی! واقعاً ممنون! اگه تو رو نداشتم، واقعاً باید چی‌کار می‌کردم؟

لبخند زد و گفت:

- فردا نهار دعوتش کن تا کنار هم باشیم، خب؟

لبخندم پهن‌تر شد. سر تکون دادم و برای لحظه‌ای نگاهم به پنجره‌ی داخل اتاق افتاد و برای ثانیه‌ای قلبم متوقف شد.

اون سایه، سایه‌ی همون مرد، سایه‌ای که شونه هاش رو به بالا متمایل کرده بود، پاهاش چند اینچ از هم فاصله داشتن، سرش

بالا بود و یکی از دست هاش توی جیب شلوارش بود و داخل اون یکی دستش یه شلاق بود.

خودش بود، خود خودش!

وحشت زده و با چشم‌های درشت به اون قسمت زل زده بود که الهام جلوی صورتم بشکن زد. چند بار پلک زد و شوکه نگاهش

کردم که گفت:

- الهه! معلوم هست کجایی؟

سرم رو تکون دادم. سعی کردم به اون قسمت نگاه نکنم و از روی تخت بلند شدم. حرکت کردم سمت در و همون‌طور که بازش

می‌کردم، گفتم:

- من فعلاً برم بخوابم. فردا بهش زنگ می‌زنم.

الهام نگاهم کرد و پرسید:

- گرسنه نیستی؟

- نه ممنون!

از اتاق خارج شدم و در رو بستم. حرکت کردم سمت اتاقم و در رو باز کردم. داخل شدم و در رو بستم و همین که برگشتم، سر

جام سیخ شدم. جیغ خفیفی کشیدم و پشتم کوبیده شد به در و به دستگیره چنگ زد.

پره‌های خونی روی تختم.

نفس نفس‌زنان بهشون زل زده بودم و تقریباً داشتم فرو می‌رفتم داخل در. آب دهنم رو قورت دادم و با قدم‌های آهسته حرکت

کردم سمتشون. با دست‌هایی که می‌لرزید، یکی از پره‌های خونی شده رو برداشتم و بردم سمت صورتتم. دستم به وضوح می‌لرزید و پررها شد و افتاد زمین. چند قدم عقب برداشتم و به تراس نگاه کردم و کاملاً تونستم سایه‌ی شلاق رو ببینم.

«اینکه اکثر اوقات هر شب این اتفاق می‌افتد، باعث شده است شدیداً تحت فشار باشم.

درگیری‌های ذهنی‌ام فراوان شده‌اند. عشقم به آرش، یافتن راهی برای اینکه به من علاقه‌مند شود، علاقه‌ی آلاله به سپهر محمدی و در آخر پره‌های خونی و آن سایه.

چگونه آرامش خیال داشته باشم درحالی‌که تمام اینها دست‌در‌دست یکدیگر گذاشته‌اند تا دیوانه‌ام کنند؟

دریا نیز خروشان است و پرتلاطم؛ ولی رام می‌شود. بالاخره آرام می‌گیرد؛ اما ذهن من دریاییست خروشان که هرگز آرام نمی‌شود. چگونه آن را رام کنم؟ نمی‌دانم.

باید سعی کنم آشفتگی‌های ذهنی‌ام را سر و سامان بدهم و راه حلی نیز برای یافتن دلیل خونی شدن پره‌ایم و همچنین یافتن صاحب آن سایه‌ی مرموز.

اما امروز وقت این را ندارم.

امروز روزی است که قرار است زنگ عشق را در قلب آرش پارسا به صدا درآورم!»

کف لیوان رو شستم که با صدای جیغ آلاله، از جام پریدم و نزدیک بود لیوان از دستم لیز بخوره. متعجب برگشتم سمت آلاله و پرسیدم:

- چته تو؟!

همون طور که انگشتش رو می‌کرد داخل دهنش، نالید:

- انگشتم سوخت.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم که شروع به غرغر کردن کرد:

- خیر نبینی الهه! خب چرا وقتی خونه مستخدم داره، باید ما بیایم غذا درست کنیم و خونه رو مرتب کنیم؟

همون طور که آب رو می‌بستم و دست‌کش‌ها رو درمی‌آوردم، گفتم:

- چون می‌خوام خودم یاد بگیرم.

آلاله لبخند شیطونی زد و گفت:

- اوه! خانم قراره متأهل بشن، می‌خوان خونه‌داری یاد بگیرن.

با حرص دست‌کش کفی رو پرت کردم سمتش که خندید و دوید از آشپزخونه بیرون. خندیدم و سرم رو به تأسف تکون دادم و رفتم سمت گاز. شعله رو کم کردم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم. احتمالاً کم‌کم میاد.

به میز بزرگ داخل آشپزخونه نگاه کردم تا همه چیز رو بررسی کنم. برنج، انواع خورشت، بیف‌استراگانف، سالاد، نوشیدنی و آب، دسر، ژله، چیزیک، پاناکوتا و کلی هله‌هوله‌ی دیگه که همه پیشنهاد الهام بود؛ وگرنه خودم ساده‌پسند بودم.

گلدون روی میز رو تنظیم کردم که صدای زنگ بلند شد. از جام کنده شدم و سریع داخل پذیرایی رفتم. جلوی آینه بزرگ دکوری اونجا ایستادم و سر و وضعم رو مرتب کردم.

لبخندی روی لبم نشست و رفتم سمت در سالن. همون موقع الهام با یه لباس شلوغ اومد پایین و پشت سرش هم آلاله که مشغول مالیدن کرم به انگشتش بود.

الهام روبه‌روم ایستاد. شالم رو صاف کرد و گفت:

- دختره کم‌بیشتر رژ می‌زدی. این چیه آخه؟

کلافه گفتم:

- وای خدا! ول کن دیگه.

چپ نگاهم کرد و بعد از تنظیم شالم، رفت عقب و سه‌تایی منتظر موندیم. بالاخره در توسط مستخدم باز شد و من آرش رو

جذاب‌تر از همیشه داخل کت و شلواری آبی دیدم که یه گل، یه جعبه‌ی بزرگ شکلات و یه پاکت دستش بود.

فقط برای یه لحظه، فقط یه لحظه تصور کردم که اومده خواستگاری من. با تصورش قلبم لرزید و واقعاً حیرت کردم. یعنی این اتفاق می افتاد؟ روزی می رسید که من بهش برسم؟ الهام گفت باید صبر کنم و همچنین تلاش؛ پس هم صبر می کنم و هم تلاش تا اگه دست سرنوشت باهامون یار بود، به هم برسیم.

این بزرگترین آرزوی منه. شاید تا یه ماه پیش بزرگترین آرزوم، مثلاً یه ماشین بود؛ اما حالا فرق داره. بزرگترین آرزوی من، محبوبترین فرد زندگی منه؛ آرش پارسا.

مردی که در نگاه اول بهش دل بستم.

آرش با اون لبخند زیبایی که همیشه چاشنی چهرهش بود، پا به داخل گذاشت و سلام و احوالپرسی گرمی با الهام کرد. گل رو به الهام داد و الهام تشکری دوستانه کرد.

بعد با آلاله احوالپرسی کرد و جعبه‌ی شکلات رو بهش داد و دیدم که چقدر آلاله ذوق کرد. در آخر سمت من اومد.

لبخند زیبای دلم رو آب می کرد و قلبم رو بی قرار. چرا حس می کردم این لبخندش نسبت به لبخندایی که به الهام و آلاله زد، گرم تر و جذاب تره؟ شاید واقعاً بود و اگه این طور بود، یعنی من براش متفاوت ترم و این من رو تا حد بی نهایت متحیر و خوشحال می کنه.

روبه روم ایستاد. بهم خیره شد و با لحنی گرم و دوستانه گفت:

- سلام الهه خانم.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و جوابش رو دادم:

- سلام آقا آرش.

چند ثانیه با لبخند زیبای بهم نگاه کرد، بعد اون پاکت قرمز رنگ رو گرفت سمتم. لبخند عمیق تر شد و گفتم:

- وای خیلی ممنون! چرا این قدر زحمت؟

پاکت رو ازش گرفتم و اون هم خندید و گفت:

- دیگه دست خالی که نمی شد.

بهش لبخند زدم و الهام تعارف کرد:

- بفرمایید جناب پارسا! بفرمایید داخل اتاق نشیمن!

آرش تشکر کرد و به همراه الهام و آلاله رفتن سمت سالن دیگه‌ای از خونه و من هم همون جا ایستادم. به داخل پاکت نگاه کردم و لبخندی نشست روی لبم.

باکس زیبای گل رز قرمز رو بیرون آوردم و نگاهش کردم.

آرش پارسا این کارها یعنی تو هم بهم احساس داری؟

- اینجا باغموه. پدرم خیلی براش زحمت کشیده.

آرش دست‌هاش رو از پشت به هم قلاب کرد و گفت:

- معلومه که خیلی به گل و گیاه علاقه دارین.

دوباره شروع کردیم به قدم زدن و من گفتم:

- آره. مادرم که عاشق گل و گیاهه. محمد، پدرم هم معمولاً درختای زردآلو و آلاله شدیداً عاشق گل رزه.

از کنار حوض بزرگ حیاط رد شدی. خندید و پرسید:

- تو چی؟ تو چه گیاهی دوست داری؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. نمی دونستم بگم یا نه؛ چون به هر کس که می گفتم می خندید. اینکه مردم به علایق آدم

احترام نمی دارن واقعاً موجب آزاره؛ اما کی می فهمه؟

گاهی می گم بذار مردم حرفشون رو بزنین، مگه چی می شه؟ اما من خیلی حساسم. اگه کسی مسخره من کنه شدیداً ناراحت

می شم؛ خصوصاً که اگه آرش این کار رو کنه.

کلبه‌ی درختیمون رو رد کردیم و آرش سرش رو برگردوند سمتم و سؤالی نگاهم کرد.

- خب؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

- راستش... خب من به گیاه علاقه ندارم.

- پس چی؟

یه کمی تأمل کردم. بعد گفتم:

- بی‌ربطه؛ اما من عاشق پرم.

داشتیم به ساختمون نزدیک می‌شدیم. آرش متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- پر؟!

می‌دونستم اون هم تعجب می‌کنه و بعد حتماً می‌خنده و مسخره‌م هم می‌کنه.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- آره. همه تعجب می‌کنن؛ ولی من عاشق پرم. برام جذابیت داره، زیباست.

لبخند زد و همون‌طور که برگ درختی رو کند، گفت:

- آره خب از نظر من هم زیباست.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جدی؟!

خندید و گفت:

- آره. چرا نه؟ به نظر من پرم مفهوم زیبایی داره. می‌دونی طبیعتاً پرندها به نماد آزادی مشهورن؛ چون همیشه آزادن و در حال

پرواز. پرم هم همین، خودش رو به دست باد می‌سپره و آزادانه پرواز می‌کنه. لطافتش نشون محبوبيتی هستش که باعث می‌شه

آدم لمسش کنه و فکر کنه چقدر آرامش‌بخش و لذت‌بخشه و همین‌طور زیباییش، بی‌نقص بودنش رو نشون می‌ده.

اینها رو گفت و بعد ایستاد. خم شد و یه پر از روی چمن برداشت. ستم گرفت و گفت:

- صفتای انسان هم می‌تونه مثل پرم باشه.

پر رو آروم کشید روی صورتم که خندیدم و با خجالت نگاهش کردم. با لبخندی زیبا و عمیق بهم خیره شده بود. پر رو روی

شالم گذاشت و گفت:

- و من چنین آدمی رو می‌شناسم.

سؤالی نگاهش کردم که خم شد و کنار گوشم گفت:

- یه دختر به اسم الهه، یه فرشته‌ی پاک و بی‌نقص.

گونه‌هام داغ شدن. پلک‌هام داشت از این داغ شدن ناگهانی و احساس عمیقی که توی قلبم به وجود اومده بود، بسته می‌شد.

قفسه‌ی س*ینه‌م به‌شدت بالا و پایین می‌شد و قلبم تندتند می‌تپید. چطور این مرد انقدر برام محبوبه و حرف‌هاش من رو از

خود بی‌خود می‌کنه؟

این سؤال کاملاً برام گنگ اما جذابه. سؤالیه که هر بار پرسیدنش از خودم باعث می‌شه برام یادآوری بشه که چقدر دوستش

دارم.

آب دهنم رو قورت دادم که بالاخره ازم فاصله گرفت. لبخند زد و گفت:

- خب ممکنه اتاقت رو بهم نشون بدی؟

نفس عمیقی کشیدم. لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

- البته!

پر رو شالم رو برداشتم و راهنماییش کردم سمت ساختمون. داخل ساختمون شدیم. از پله‌ها رفتیم و سمت اتاق من حرکت

کردیم. در رو باز کردم و کنار رفتم.

- بفرمایید!

لبخند زد.

- خانما مقدم‌ترن.

خندیدم و گفتم:

- ولی نه مقدم‌تر از مهمون محترمی چون شما.

خندید و بعد عذرخواهی داخل شد و من هم پشت سرش رفتم داخل اتاق. وسط اتاق ایستاد و به سراسر اتاق نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- فکر می‌کردم اتاقت تم صورتی داشته باشه و پر از عروسک.

خندیدم و گفتم:

- پس حتماً من رو با دختر ده ساله اشتباه گرفتی.

اون هم خندید و نگاهم کرد. رفتم سمت میز توالت، در کشو رو باز کردم و گفتم:

- بیا پرآم رو ببین.

اومد سمت من و من هم جعبه رو گذاشتم روی میز و درش رو باز کردم. آرش لبخند زد و یکیشون رو برداشت. پری رو که آرش بهم داده بود، گذاشتم داخل جعبه و برگشتم سمتش.

آرش پر رو داخل دستش چرخوند و گفت:

- واقعاً چیز زیباییه.

لبخند زدم.

- آره.

همون‌طور که پر دستش بود، رفت سمت دیواری که پر بود از قاب عکس‌هام. به عکس پونزده سالگیم اشاره کرد و پرسید:

- تویی؟

- آره.

خندید و گفت:

- چه بانمک!

لبخند زدم و رفتم سمتش. کنارش ایستادم و گفتم:

- نظرت چیه من و تو هم یه عکس یادگاری داشته باشیم؟

برگشت سمت من. چشمک زد و گفت:

- چاپ کردنش هم با من.

عصبی دکمه‌های مانتوم رو بستم. آخرین خط خاطراتم رو نوشتم و دفتر رو بستم و خودکار رو گذاشتم روش. از پشت صندلی بلند شدم. مانتو رو صاف کردم و با حرص شالم رو از روی تخت برداشتم و رفتم جلوی آینه.

همون‌طور که زیر لب غرغر می‌کردم، شال رو سرم انداختم و درستش کردم. همون موقع در اتاقم باز شد و الهام حاضر و آماده داخل اومد. نگاهم کرد و گفت:

- چیز بهتری نبود بیوشی؟

کلافه زمزمه کردم:

- ول کن خواهشاً!

دست به سینه شد و گفت:

- لااقل یه چیزی بمال به اون قیافه بی‌روحت.

عصبی رژ کم‌رنگی برداشتم که الهام اومد سمت من و چنگش زد.

- به درد عمه‌ت می‌خوره! این رو بگیر ببینم.

رژ سرخی جلوم گرفت. چشم‌هام گرد شد و گفتم:

- این...

ولی وسط حرفم پرید:

- هیس! بدو من و آلاله پایین منتظریم.

رژ رو داد بهم و از اتاق خارج شد. عصبی یه کم ازش زدم و بعد مرتب کردن وضعم رفتم پایین. کفش هام رو از جاکفشی

برداشتم. پوشیدم و از در سالن رفتم بیرون.

بعد از خداحافظی با روناک که داخل باغ بود، سریع از در بزرگ عمارت بیرون زدم و دویدم سمت ماشین الهام. جلو نشستم و

در رو بستم و گفتم:

- برو.

الهام ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. آلاله از صندلی عقب آویزون شد روی دوتا صندلی جلو و گفت:

- مامی، الی ناراحتی که داریم می‌ریم خونه‌ی خاله‌ی پانیذ.

حرصی دست به سینه شدم و عصبی گفتم:

- من فقط نمی‌دونم چرا اینا هم اومدن اینجا.

الهام گفت:

- وا الهه! خب اونا هم اینجا خونه دارن، اومدن تفریح دیگه.

پوزخند زدم که اضافه کرد:

- و درضمن نبینم با متین کل کل کنی.

با چشم‌های گرد برگشتم طرفش و متعجب گفتم:

- من؟! اون خودش عین چی آویزون من می‌شه. خواهشاً بهش اخطار بده!

الهام کلافه چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و نفسش رو فوت کرد بیرون. من هم عصبی به روبه‌روم خیره شدم و با خودم

گفتم چقدر عالی می‌شد اگه الان پیش آرش بودم!

با حالی بد از دستشویی اومدم بیرون که خاله پانیذ سریع اومدم سمتم و لیوان نبات داغ رو سمتم گرفت.

- بیا خاله‌جان. این رو بخور حالت بهتر بشه.

شکم رو چسبیدم و به دیوار تکیه دادم. لیوان رو گرفتم و شروع کردم به هم زدن. آلاله کنارم ایستاد. بازوم رو نوازش کرد و

پرسید:

- مگه الان باید می‌شدی؟

همون طور که هم می‌زدم، با صدایی گرفته گفتم:

- سری قبل دیر شدم.

خاله پانیذ دستش رو روی پیشونیم گذاشت و پرسید:

- حالا چرا یه دفعه‌ای حالت بد شدی؟ وای داغی دختر!

رو به آلاله گفت:

- آلاله برو به الهام بگو سریع قرص رو بیاره. حواست هم باشی مردی کسی نیاد. الان همه نگران الهه‌ن می‌خوان بدونن چش

شد یهو.

آلاله سر تکون داد.

- چشم!

سریع رفت. پانیذ به لیوان نگاه کرد و گفت:

- لیوان حل شد.

به هم زدن رو متوقف کردم و لیوان رو سر کشیدم؛ اما بلافاصله از لبم فاصله‌ش دادم و صورتم رو جمع کردم.

- آخ چقدر داغه!

پانیز اخم کرد و لیوان رو سمت دهنم هل داد.

- بخور ببینم. توی این موقعیت هم داره لوس بازی درمیاره دختره.

زبون و گلووم جزغاله شد؛ اما پانیز ول کن نبود. همون موقع الهام با بسته‌ی قرص اومد و نفس نفس‌زنان گفت:

- مردم تا قرصا رو پیدا کردم. چرا آشپزخونه‌ت این جوریه پانیز؟

پانیز همون‌طور که قرص رو ازش می‌گرفت، گفت:

- مگه من وقت می‌کنم آشپزخونه مرتب کنم؟

یه دونه قرص درآورد و ستم گرفت. قرص رو گرفتم و با نبات داغ قورتش دادم و لیوان رو دست الهام دادم. هردو بهم زل زدن و الهام پرسید:

- بهتری؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- کمر و شکمم یه کم درد می‌کنه.

پانیز بازوم رو گرفت و گفت:

- بیا ببرمت داخل اتاق.

به همراه الهام و پانیز از راهرویی که دستشویی و حموم داخلش بود، بیرون اومدیم. با ورودمون در پذیرایی، ماهان، شوهر پانیز و دوستش بابک و همچنین اون متین بی‌شعور و آلاله بلند شدن و ماهان پرسید:

- چی شد؟ خوبه؟

پانیز براش دست تکون داد.

- خوبه خوبه.

بابک: چرا یه دفعه‌ای؟

الهام و پانیز مکث کردن. من هم که کلاً لال شده بودم؛ اما الهام بالاخره گفت:

- الهه جدیداً معددهش یه کم قاطی کرده، یهویی حالش به هم می‌خوره.

بابک: که این‌طور.

پانیز گفت:

- خب ما الهه رو ببریم بالا تا استراحت کنه.

متین سریع گفت:

- می‌خواین من پیشش بمونم تا اگه حالش بد شد خبر بدم؟

با اینکه حالم بد بود و به‌سختی صدام درمی‌اومد؛ اما عصبی گفتم:

- نخیر! خودم زبون دارم.

آلاله هم گفت:

- من هم هستم محض اطلاع.

متین رسماً دهنش بسته شد و پانیز بعد از یه چشم‌غره‌ی اساسی به متین، من رو به همراه الهام برد سمت راهروی اتاق‌ها.

داخل اتاق مشترک پانیز و ماهان شدیم و من رو آروم خوابوندن روی تخت.

الهام پاهام رو آروم دراز کرد و خواست پتو روم بکشه که سریع گفتم:

- نه، داغم.

- باشه.

پتو رو کنار زد. پانیز پرسید:

- چیزی لازم نداری؟

سر تکون دادم و الهام گفت:

- اگه چیزی می خواستی صدا کن.

زمزمه کردم:

- باشه.

هر دو از اتاق خارج شدن و من غلت زدم و یه وری خوابیدم.

چه بلایی بود سرم اومد آخه؟ از این وضعیت هرماهه متنفرم.

توی سکوت عمیق و تاریکی اتاق، به این فکر کردم که چی می شد اگه توی این موقعیت آرش کنارم بود؟ ل*ذت داشت که

وقتی حالم بده، اون کنارم باشه و با حرف های قشنگش آرومم کنه.

اما خیالیست واهی. این اتفاق نمی افته؛ مگر اینکه به قول الهام تلاش کنم. من عمیقاً دلم می خواد آرش هم حسی رو به من

داشته باشه که من بهش دارم و فقط باید برای رسیدن بهش تلاش کنم و صبر.

اما گاهی حرف ها و کارهاش باعث می شن فکر کنم اون هم بهم بی میل نیست. شاید واقعاً احساسی بهم داشته باشه و چقدر

فکر کردن به این موضوع شیرینه.

با ضربه ای که به شونه م خورد، از افکار اومدم بیرون و برگشتم که متین رو دیدم.

اخم کردم و گفتم:

- چیه؟

خندید و گفت:

- پیچ پیچیه. خواب بودی؟

- اگه خواب بودم، مرض داشتی بیدارم کنی؟

کنارم نشست روی تخت که سریع گفتم:

- هوی! برو بیرون ببینم.

- جدیداً خیلی لوس شدیا.

خواستم چیزی بگم که لبخند مسخره ای زد و گفت:

- دلیل حال بدت معده ته آره؟

بعد پوزخند زد و ادامه داد:

- ولی من که می دونم چته.

خندید و گفت:

- خانمی پری...

وسط حرفش با چشم های گرد بهش نگاه کردم و سریع بالشتی برداشتم و کوبیدم توی صورتش و عصبی گفتم:

- اون دهنه رو ببند متین تا کسی رو صدا نزدم. واقعاً آشغالی! خیلی آشغالی متین!

خندید و گفت:

- نظر لطفه خانم خوشگله!

ضربه ای دیگه ای با بالشت کوبیدم به صورتش که بلندتر خندید و گفت:

- بزن الهه. بزن که کیف می کنم می زنی.

با حرص فراوان محکم تر کوبیدم که یهو بالشت رو کشید و با کشیده شدن بالشت، من هم پرت شدم و افتادم روی متین. سریع

خواستم بلند بشم که نداشت و گفت:

- اون سری اون پسره ی عوضی نداشت؛ اما این دفعه کسی نیست.

جیغ زدم و محکم کوبیدم توی صورتش که داد بلندی زد و ولم کرد. سریع بلند شدم و از روی تخت پریدم پایین؛ اما پام گیر

کرد و محکم افتادم روی زمین. جیغ زدم و سرم رو چسبیدم که یهو الهام و آلاله و و بقیه ریختن داخل.

الهام و آلاله دویدن سمتم و الهام وحشت زده داد زد:

- وای خدا الهه! چی شده؟

نشست کنارم و بلندم کرد. آلاله با عصبانیت به متین اشاره کرد و گفت:

- همهش تقصیر اینه. این هی مزاحم الهه می شه و اذیتش می کنه.

پانیز و ماهان به متین که نشسته بود روی تخت و صورتش رو چسبیده بود، نگاه کردن. ماهان با خشم گفت:

- آره متین؟

متین غرید:

- که چی؟

ماهان از کوره در رفت. عصبی خواست بره سمتش که پانیز سریع جلوش رو گرفت و گفت:

- ماهان الان نه.

بعد با غضب به متین نگاه کرد و گفت:

- بذار تنها بشیم بعد.

هر دو با خشم و بابک، دوست ماهان هم با تأسف به متین خیره شدن.

به کمک الهام و آلاله بلند شدم و پانیز اومد سمتمون و شرمگین گفت:

- به خدا شرمنده الهام! خیلی معذرت می خوام!

بعد رو کرد سمت من و سرم رو ب*و*سید و گفت:

- شرمنده تم خاله جان!

لبخند ضعیفی زدم و گفتم:

- دشمنتون شرمنده خاله جون! چه حرفیه؟

بهم لبخند زد و الهام گفت:

- ما دیگه بریم پانیزجان. الهه باید استراحت کنه.

- باز هم شرمنده به خدا!

دستم رو فشردم و من به کمک الهام و آلاله به نشیمن رفتم تا برگردیم.

آرش با صدای بلند گفت:

- ! باز نکن.

سریع چشم هام رو بستم و خندیدم که آرش گفت:

- ناقلاای جرزن!

- خب می خوام ببینم.

- یه کم صبر کن خانم عجول.

خندیدم و گفتم:

- چشم!

صدایی مثل برخوردن چیزی با شیئی اومد و بعد آرش گفت:

- خب حالا چشمات رو باز کن.

لبخند زدم و چشم هام رو باز کردم که نگاهم افتاد به قاب عکسی روی میز توالت که چندین پر سفید دورش ریخته شده بود و

دوتا شاخه گل هم کنارش بود.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و شگفت زده گفتم:

- وای خدا! آرش این خیلی قشنگه.

خندیدم و گفتم:

- جدی؟

بلند خندیدم و رفتم سمت قاب و گفتم:

- جدی جدی.

قاب رو که شکل قلب بود، برداشتم و به عکس خودم و آرش نگاه کردم. عکسی که چند روز پیش داخل باغ گرفته بودیم. آرش روی زانوش نشسته بود، من براش شاخ گوزن گذاشته بودم و هردومون در حال خندیدن بودیم.

لبخندی زدم و به قاب عکس بعدی نگاه کردم که ساده بود و من و آلاله و الهام و آرش داخلش بودیم. برش داشتم و نگاهش کردم. من و الهام روی صندلی ای داخل باغ نشسته بودیم و آرش بالای سر من و آلاله بالای سر الهام بود.

- اینا خیلی قشنگن آرش، خیلی.

بهش نگاه کردم و لبخند زدم.

- ممنون!

لبخند زیبایی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم! البته بگم که برای خودم هم از هر کدوم برداشتم.

هردومون خندیدیم و من رفتم سمت میز کنار تخت و سینی شربت رو برداشتم. بردم پیشش و گفتم:
- بردار خنکه.

تشکر کرد و برداشت. مال خودم رو برداشتم و سر کشیدم و آرش هم سر کشید؛ اما بعد هردو هم‌زمان لیوان رو از دهنمون فاصله دادیم و من با چشم‌های گرد به لیوان خیره شدم.

- خاک بر سرم! چرا این قدر بی‌مزه‌ش کردم؟

آرش خندید و گفت:

- شربت آبالو بدون طعم آبالو. این هم یه تجربه‌ی جدیده دیگه.

بعد کل شربت رو یه‌جا سر کشید. متعجب نگاهش کردم و خندیدم و گفتم:

- دیوونه‌ای به‌خدا!

لیوان رو از لبش فاصله داد. خندید و گفت:

- چرا؟ چون شربت خوشمزه‌ی شما رو خوردم؟

خندیدم و گفتم:

- اگه مامانم خونه بود، خوب درست می‌کرد.

- گفتی کجا رفته؟

لیوان رو گذاشتم داخل سینی و گفتم:

- با آلاله رفتن دنبال بابام.

- آقامحمد؟

سر تکون دادم.

- آره. ماشینش خراب شده بود، مجبور شد با تاکسی بیاد.

لیوانش رو گذاشت روی میز.

- که این‌طور.

نگاهش افتاد به دفتر خاطراتم که روی تختم بود. بهش اشاره کرد و گفت:

- اون چیه؟

به دفتر نگاه کردم و گفتم:

- خب دفتر خاطراتمه.

ابرویی بالا انداخت.

- دفتر خاطرات؟

- اوهم.

نگاهم کرد و پرسید:

- خاطره می نویسی؟

سؤالی نگاهش کردم.

- مگه بده؟

سر تکون داد و گفت:

- نه اصلاً. اتفاقاً خوب هم هست. خاطره نوشتن باعث می شه خاطرات گذشته ی آدم همیشه زنده باشن. لبخند محوی زدم.

- درسته.

نگاهم کرد و پرسید:

- همه ی خاطراتت رو می نویسی؟

دفتر رو برداشتم و همون طور که نگاهش می کردم، گفتم:

- همه شون رو. بد، خوب، کوتاه، طولانی. تمام خاطرات روزمره رو می نویسم.

- و شخصی ترین چیزا؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- و شخصی ترین چیزا.

توی دلم ادامه دادم: «چیزایی که همه ش درمورد تو و عشقیه که به تو دارم.»

کاش می تونستم این رو واقعاً بهش بگم؛ اما حیف که نمی تونم. نمی تونم؛ چون شجاعتش رو ندارم. این ضعیف بودن من رو نشون می ده و من ازش متنفرم.

هردومون خیره و غرق در چشم های دیگه بودیم. احساسات من مشخص بودن؛ اما این نگاه کردن های اون چه حسی رو منتقل می کنن؟

کاش می فهمیدم!

با صدای جیغ بلند آلاله از طبقه ی پایین، هردومون به خودمون اومدیم و به در خیره شدیم.

آرش متعجب گفت:

- چی شد؟!

- نمی دونم. بیا بریم.

بلند شدیم و دوباره صدای جیغ آلاله اومد:

- الهه!

با بالاترین سرعت از اتاق خارج شدم و دویدم از پله ها پایین و آرش هم پشت سرم. الهام رو دیدم که دم در نشستته بود روی زمین و ضجه زنان خودش رو می زد.

با چشم های گرد نگاهش کردم و خواستم برم سمتش که آلاله جلوم رو گرفت. به آلاله ای نگاه کردم که چشم هاش قرمز بود و اشک می ریخت و متعجب پرسیدم:

- آلاله چی شده؟

لابه لای گریه هاش گفت:

- الهه... الهه بدبخت شدیم.

خودش رو پرت کرد ب*غلم و شروع کرد به گریه کردن. متعجب به آرش نگاه کردم که گیج و مبهوت خیره ی الهام و آلاله بود و بازوهای آلاله رو گرفتم. تکونش دادم و گفتم:

- آلاله تو رو خدا بگو چی شده؟

سرش رو فرو کرد داخل شالم و نالید:

- الهه... الهه...

دیگه عصبی شدم. جیغها و خودزنیهای الهام و گریههای آلاله کاملاً روی اعصابم بودن. داد زدم:

- آلاله دیگه داری عصبیم می کنی. گفتم بگو چی شده؟

بازوهاش رو سفت دورم حلقه کرد و بلندتر گریه کرد و الهام هم که درحال ضجه زدن بود، بلند جیغ زد:

- محمد مرد. الهه شوهرم مرد. محمدم مرد.

ساک رو گذاشتم روی زمین، جلوی پاش. نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم. به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ش نگاه کردم و آروم گفتم:

- مراقب خودت باش! باشه؟

هیچی نگفت، فقط با چشم‌هایی که این مدت کاسه‌ی خون بود، بهم زل زد.

با دیدنش قلبم به درد می‌اومد. الهامی که همیشه شاداب بود، همیشه وقتی غمگین بودیم کاری می‌کرد تا بخندیم، الهامی که همیشه صورتش آرایش‌کرده و زیبا بود، حالا لب‌هاش به سفیدی برف و پوستش به رنگ‌پریدگی گچ دیوار بود و چشم‌هایی که به سرخی خون بودن.

آلاله از پشت سر من و کنار آرش اومد سمت الهام. خودش رو انداخت توی ب*غلش و با گریه گفت:

- تو رو خدا زود برگرد مامان! به خدا نمی‌خوام دیگه یتیم بشم. خسته شدم.

گریه‌ش شدت گرفت و ادامه داد:

- خسته شدم به خدا. مامان بابام مردن. بابای دومم مرد. تو رو خدا مواظب خودت باش! نمی‌خوام دیگه تنها بشم.

قطره اشکی از چشمم در حال چکیدن بود رو پس زدم و رفتم سمتشون. آلاله رو از الهام جدا کردم و گفتم:

- آلاله جان بسه!

جیغ زد:

- ولم کن! بذار حداقل موقع رفتنش پیشش باشم.

حال خودم بدتر بود. صدام داشت لرزش می‌گرفت. دست‌هام یخ بودن و چشم‌هام منتظر یه فرصت برای باریدن؛ ولی به عنوان

خواهر بزرگ آلاله، هرگز خودم رو اولویت قرار نمی‌دم. به عنوان یه خواهر بزرگ، اولویتم باید خواهر کوچیک‌تر از خودم باشه.

آلاله همچنان به الهام چسبیده بود و الهام مثل مرده‌ی متحرک ایستاده و خیره به جای دیگه‌ای بود.

زدم به پشت آلاله و دستش رو کشیدم.

- آلاله خواهش می‌کنم! حال خودش بدتره.

آرش اومد سمت ما و رو به آلاله گفت:

- آلاله خانم مادرتون الان به اندازه‌ی کافی غم دارن. لطفاً این کار رو باهاشون نکنین.

تکونش دادم.

- آلاله، خواهرجان، بلند شو تو رو خدا!

این بار مخالفت نکرد و صاف ایستاد. اشک‌هاش رو پاک کرد و خواست بیاد سمتم که یهو الهام بازوش رو گرفت. محکم آلاله

رو ب*غل کرد و همون‌طور که بلند گریه می‌کرد، نالید:

- الهی برات بمیرم دخترم که برای دومین بار بی‌پدر شدی! الهی بمیرم که توی پونزده سالگی داری انقدر درد می‌کشی آلاله!

هق‌هق‌های بلند الهام و گریه‌های آلاله باعث شد من هم بشکنم. چقدر غم‌هام رو بریزم توی خودم؟ مگه گنجایش یه انسان

چقدره؟ مگه یه دختر چقدر تحمل داره؟ دردها زیاد و تحملات کم، عادلانه نیست.

اشک‌هام این بار تندتر ریختن روی گونه‌هام و صدای آروم آرش از کنارم اومد:

- الهه!

زمزمه کردم:

- خسته شدم دیگه آرش. نمی‌دونم باید چقدر دیگه تحمل کنم.

خیره‌ی آلاله و الهام که توی ب*غل هم گریه می‌کردن، اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- چند سال پیش پدر و مادر واقعیمون مردن، حالا هم این یکی پدرمون. مادرمون این جور شکسته شده.

حالا داخل صدام بغض هم شنیده می‌شد و اشک‌هام کاملاً صورتم رو خیس کرده بودن.

- خسته شدم از بس عزیزانم رو از دست دادم. چه خانواده داشته باشیم، چه نداشته باشیم، اول و آخرش من مادر آلاله‌م.

بیشتر شبیه مادرم برایش تا خواهر؛ چون همیشه منم که سریع متوجه غماش می‌شه، چون خوب می‌شناسمش، چون می‌دونم

توی دل کوچیکش چی می‌گذره.

الهام آلاله رو سفت‌تر بغل کرد و آلاله کاملاً در آغوش الهام فرو رفت.

لبخند غمگینی زد و گفتم:

- خوشحالم که آلاله تنها نیست، که همیشه موقع غماش کسایی هستن تا در آ*غو*شش بگیرن و بهش یادآوری کنن تنها نیست،

غماش بزرگ نیست. بهش بگن غم میاد و می‌ره، خوشی میاد و می‌ره؛ اما باز هم با اومدن و رفتن این دوتا هردوشون باارزشن.

نگاه از آلاله و الهام گرفتم و سرم رو انداختم پایین. با بغضی که بعد از مدت‌ها برگشته بود و توی گلویم بود، زمزمه کردم:

- ولی من تنهام. فقط توی زندگی می‌خوام که وقتی تنها و غمگینم، یه نفر کنارم باشه و مثل آلاله بهم بگه که تنها نیستم؛ چون

کنارمه.

لبخند تلخی زد.

- فکر کنم عقده بشه.

با لمس دست آرش روی کمرم، به خودم اومدم و سریع ازش فاصله گرفتم. اشک‌هام رو پاک و خودم رو جمع و جور کردم و

گفتم:

- ببخشید! خیلی حرف زد.

این رو گفتم و به الهام و آلاله نگاه کردم که حالا آروم‌تر شده بودن و داشتن با هم حرف می‌زدن. فقط خوشحال بودم که صدای

من رو نشنیدن و متوجه گریه‌هام نشدن.

آرش بهم نزدیک‌تر شد و گفت:

- گفتن حقایق، حتی اگه باعث سردرد هم بشن، باز هم شنیدنی‌ان.

قطره اشکی رو پاک کردم و به آرش نگاه کردم که کنارم ایستاده بود و با همدردی نگاهم می‌کرد. بهش لبخند محوی زد که

لبخند شیرینی زد و گفت:

- بهت قول می‌دم الهه، قول می‌دم این مدتی که مادرت می‌ره تهران برای مراسم پدرت، کنارت باشم. تنهات نمی‌ذارم. اجازه

نمی‌دم احساس تنهایی کنی؛ چون تنها نیستی و من کنارتم.

نگاهش کردم و گفتم:

- قول بده که همیشه هستی!

دستم رو گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- قول می‌دم الهه! قول می‌دم!

سینی چای رو سمتش گرفتم که لبخند زد و گفت:

- ممنون الهه‌خانم!

در حد توانم لبخند زد.

- خواهش می‌کنم آقای محمدی!

چای برداشت و من و رفتم سمت آرش و تعارف کردم. نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

- ممنون، من نمی‌خورم.

بهش لبخند زد و رفتم سمت آلاله که توی خودش بود. حتی با وجود سپهر محمدی هم باز هم آروم بود. سینی رو سمتش

گرفتم.

- آلاله؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه، زمزمه کرد:

- نمی‌خوام.

با غم نگاهش کردم و بعد سینی رو گذاشتم روی عسلی و روی مبل نشستم. سپهر گفت:

- من باز هم تسلیت می‌گم الهه‌خانم!

رو کرد سمت آلاله.

- و همچنین شما آلاله‌خانم!

آلاله فقط به تشکری خالی اکتفا کرد. نفس عمیقی کشیدم که سپهر گفت:

- حتماً این مدتی هم که الهام‌خانم نبودن، خیلی سرتون شلوغ بوده.

موهام رو داخل شال مشکیم کردم و گفتم:

- بله. اهالی روستا واقعاً لطف دارن، میان و تسلیت می‌گن؛ ولی آقاآرش خیلی کمک دستم بودن.

و به آرش اشاره کردم. سپهر به آرش نگاه کرد و گفت:

- شما تازه به روستا اومدین. درسته آقای پارسا؟ شما رو تو تولد الهه‌خانم دیده بودم.

آرش سر تکون داد و گفت:

- بله تازه اومدم. راستش برای نظارت دکوراسیون اومده بودم اینجا که دیگه الهه‌خانم هم اصرار کردن شب پیام.

نگاهم کرد و لبخند محوی زد. بهش لبخند زدم که سپهر گفت:

- پس برای همین فضا این قدر زیبا شده بود.

آرش لبخند زد و گفت:

- فقط کار من نبود آقای محمدی. سلیقه‌ی عالی الهام‌خانم و الهه هم بود.

سپهر: شکست نفسی می‌کنین آقاآرش.

آرش فقط لبخند زد و بعد بینمون سکوت حاکم شد.

به آلاله نگاه کردم که همچنان توی خودش بود و بدون صدا. با فوت شدن محمد و رفتن الهام، آلاله واقعاً منزوی شده بود.

من سعی می‌کردم غم رو زیاد جلوه ندم تا آلاله هم کم‌کم از این خودآزاری دربیاد. مگه چند سالشه که درگیر این چیزها بشه؟

تو این سه روز گذشته، با الهام تماس گرفتم تا هم حالش رو بپرسم و هم آلاله باهانش صحبت کنه. الهام خیلی بهتر شده بود،

حداقل بهتر از آلاله. فقط هر دو زمان لازم دارن.

من خب اون قدر غم‌هام رو توی خودم ریختم که دیگه احساساتم مخلوطی از غم هستن. غم توی احساساتم همیشگیه.

بالاخره سپهر محمدی عزم رفتن کرد و آرش هم طبق این سه روز پیش ما موند.

به اتاقم رفتم تا یه کمی داخل سکوت باشم. داخل شدم و در رو بستم و همین که برگشتم، سر جام میخکوب شدم.

حالا دیگه توی روز هم باید با پره‌های خونی روبه‌رو بشم؟

دستم رو مشت کردم و لبم رو گاز گرفتم. خدایا خسته شدم دیگه!

آخه قصد اون سایه و ریختن پره‌های خونی روی تختم چیه؟ چی بهش می‌رسه؟ اصلاً اون یارو کیه؟ باهام دشمنی داره که این

کار رو می‌کنه؟ ازم نفرت داره؟ مشکلم چیه؟

کلافه و عصبی رفتم سمت سطل زباله‌ی داخل اتاق. برش داشتم و رفتم سراغ پرها و شروع کردم به ریختنشون داخل سطل.

مشغول بودم که در اتاق باز شد و صدای آرش اومد:

- الهه؟

از جام پریدم و سریع برگشتم سمتش.

- بله؟

به من نگاه کرد و نگاه متعجبش به پرها دوخته شد. مبهوت پرسید:

- اونا چی ان؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

- اینا... خب... هیچی... هیچی. لطفاً چند دقیقه بیرون باش!

شگفت زده به پرها اشاره کرد و رو به من با لحن متعجبی گفت:

- ولی اینا خونی شدن. اینا پرای تو نیستن؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- چرا.

- پس چرا خو...

- رنگه.

واقعا نمی دونم چه جووری این کلمه از دهنم بیرون پرید و نمی دونم هم چه جووری توضیحش بدم حالا.

آرش متعجب نگاهم کرد و گفت:

- رنگ؟

- آره.

- ولی چرا باید روی پرا رنگ بریزی؟

این رو پرسید و داخل اتاق شد و من سریع برگشتم و تندتند باقی پرها رو ریختم داخل سطل. گفتم:

- خب... خب برای عکس.

خودم از حرفم تعجب کردم، دیگه چه توقعی از آرش بود؟ پرهای رنگی چه فایده‌ای برای عکس داره آخه؟

آرش سر جاش متوقف شد و پرسید:

- برای عکس؟

سریع دوتای آخر رو ریختم داخل سطل و بعد برگشتم سمتش و گفتم:

- آره خب، من عاشق عکسای هنری‌ام.

آرش ابرویی بالا انداخت.

- فکر کنم پر خونی بیشتر ترسناکه تا هنری.

کاملاً خراب کردم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خودم هم تو کارم موندم.

رفتم و سطل رو گذاشتم سر جاش. آرش نگاه از سطل گرفت و رو به من گفت:

- نظرت چیه بریم یه کم داخل باغتون قدم بزنیم؟

ایستادم و پرسیدم:

- چرا؟

آرش شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آلاله که رفت خوابید. من و تو هم بریم یه کم قدم بزنیم.

شالم رو درست کردم و گفتم:

- آره، شاید باعث بشه سر حال تر بشم!

آرش لبخند زد.

- پس بریم.

بعد از اینکه آلاله رو که داخل اتاقش خواب بود، چک کردم، با آرش رفتیم سمت محوطه‌ی عمارت و شروع به قدم زدن داخل

باغش کردیم.

شالم رو مرتب کردم و سعی خودم رو کردم تا ذهنم رو از دوباره فکر کردن به غم‌ها و بدبختی‌هام، مثل اون پرهای خونی

منحرف کنم.

بعداً هم می‌تونم دنبال علت خونی شدن پرها و صاحب اون سایه بگردم؛ البته اگه باز دردمسری پیش نیاد. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو داخل جیبم کردم که کاغذ کوچیکی رو که داخل جیبم بود، درآوردم و سمت چپم گرفتم تا در معرض دید آرش که سمت راستم بود نباشه.

یه نوشته با خطی ریز و آشنا بود:

«ای کاش می‌توانستم بگویم که با من چه می‌کنی!

تو جانی در جانم می‌آفرینی!

تو تنها سببی هستی که به‌خاطر آن، روزهای بیشتر، شب‌های بیشتر و سهم بیشتری از زندگی می‌خواهم.

تو به من اطمینان می‌دهی که فردایی وجود دارد.»

متن رو خوندم و مبهوت موندم از معنی‌ش و اینکه چرا صاحب این نوشته، آرش، این متن رو برام داخل جیبم گذاشته؟!

لبخندی روی لب‌هام نشست. لبخندی مملو از شادی و شیرینی احساسی که توی وجودم بود.

به این یقین آوردم که شاید روزی سرشار باشه از غم؛ اما روزی هم میاد که با لایه‌ای از شادی، اون غم رو می‌پوشونه.

محمد، پدر ناتنی من، چند روز پیش در راه روستا تصادف کرد و فوت شد و حالا امروز آرش، کسی که عاشقش هستم، به طور

مخفیانه نامه‌ای با معنی‌ای زیبا داخل جیبم گذاشته.

بعد از شادی غمه و بعد از غم شادی. شبیه یه چرخشه و هر کاری هم که کنی، می‌چرخه؛ اما هر دو احساس شیرین.

با لبخندی که زینت‌بخش لب‌هام بود، من هم متنی رو از حفظ زمزمه کردم:

- «عشق تنها آزادی در جهان است؛ چون روح را چنان نوازش می‌کند که هیچ قانون طبیعی یا انسانی، نمی‌تواند ماهیت آن را

تغییر دهد.»

فکر کنم متوجه شده بود که من اون نامه رو دیدم و خوندم؛ چون لبخندی زد و بدون اینکه بهم نگاه کنه و بایسته، همون‌طور

که قدم می‌زدیم، با اون لبخند قشنگش گفت:

- «شادمانم از اینکه هستم و نیستم. شادمانم از آنچه که هست و نیست و شادمانم از اینکه تو در کنارم هستی و نیستی. کم‌کم

معنای عاشقی را یاد می‌گیرم.»

لبخندم عمق گرفت و من هم خیره‌ی روبه‌روم گفتم:

- «امروز جانم بیدار شد...»

یهویی آرش ادامه‌ی جمله‌ی من رو گفت:

- «و ناگهان تو را در کنار خود دیدم»

- «دیروز به خویشتن نگریستم»

- «و به جز درد و رنج درونم، چیزی ندیدم»

- «و ناگهان همه‌جا تاریک شد اما امروز»

- «طبیعت روشن است و تمام رازهای زندگی را»

- «در درونم احساس می‌کنم چون...»

با هم و هم‌زمان زمزمه کردیم:

- «تو در کنارم هستی!»

از این جو و فضا خنده‌م گرفته بود. ایستادم و آروم خندیدم و برگشتم سمت آرشی که همراه من ایستاده بود و با لبخند

قشنگی بهم خیره شده بود.

معمولاً احساساتم ساده و روشنن، کاملاً واضح؛ اما حالا احساسی که دارم کاملاً گنگه. گنگ، اما زیبا و شیرین.

لبخندم جمع نمی‌شد. با همون لبخندی که سرشار بود از شادی و ذوق، بهش زل زده بودم و اون هم با لبخندی که دلم رو بدتر از

آن خودش می‌کرد، بهم خیره شده بود.

بعد خم شد و گل‌های محمدی‌ای که روی چمن‌های باغ افتاده بود رو برداشت. ایستاد و بهم نزدیک شد و گل رو گذاشت روی شالم و اون یکی رو روی موهام گذاشت.

دستش کنار شالم بود. لبه‌ی شالم رو مرتب کرد و در همون حین هم زمزمه کرد:

- چه گویم از صفات؟ بگویم از زیبایی‌ای که نابینا را بینا می‌کند. بگویم از ظرافت صدایی که ناشنوا را شنوا می‌کند و یا بگویم از دانه‌ی احساسی که عشق را در وجود آدمی می‌کارد؟

صورتش رو سمت خم کرد و کنار گوشم آروم‌تر زمزمه کرد:

- چگونه گویم درباره‌ی عشقی که از ریشه‌ی وجود تو، در قلب من رشد کرده است؟ نفس گرمش داغم کرد؛ اما با تر شدن گونه‌م بدتر داغ شدم.

صورتش رو آروم سمت صورتش برگردوندم و با قلبی که به تندی می‌تپید، زمزمه کردم:
- آرش!

اما اون انگشتش رو روی دهنم گذاشت و آروم گفت:

- هیس! این حاصل عشقیه که توسط تو توی قلبم به وجود اومده.

بی‌قرار بودم؛ اما قلبم بدتر بی‌قرار بود. این اعتراف یه عشق بود. عشقی که فکر می‌کردم یه طرفه باشه، فکر می‌کردم بی‌ثمره؛ اما حالا...

قلبم شدیداً می‌زد برای مردی که عاشقش بودم و حالا اون هم اعتراف کرده عاشقمه و من از خدا خیلی ممنونم که با اینکه پدرم، محمد رو ازم گرفت؛ اما حداقل مردی رو بهم داد تا با عشقش سیرابم کنه.

پدر و مادر واقعیتم و همچنین پدر ناتنیم، هر سه در تصادف مردن. هر سه رفتن و قسمت‌هایی که از قلب من رو که برای اونها می‌تپید، بخشیدن به آله، الهام و آرش؛ مردی که بی‌اندازه دوستش دارم و اون هم حالا من رو دوست داره.

دیگه چی می‌خوام من؟

- تبریک می‌گم عزیزم. حداقل توی این مدت یه خبر خوب شنیدیم.

الهام این رو گفت و من لبخند زدم. روی مبل لم دادم و همون‌طور که تلفن رو روی گوشم جابه‌جا می‌کردم، گفتم:

- ممنون! راستش من هم خیلی ذوق دارم. با اینکه سه روزه که از اعترافش گذشته؛ اما هنوز هم که هنوز ذوق دارم.

صدای خنده‌ی شیرین الهام به گوش رسید و باعث شد لب‌هام شکل خنده بگیرن. اینکه بعد از یه هفته صدای خنده‌ش رو می‌شنوم، قلبم به وجد میاد و خیلی خوشحالم که حالش بهتر شده.

الهام گفت:

- قربونت برم من عزیزم! خیلی خوبه که داری می‌خندی و خوشحالی و می‌دونی که عشقت هم دوستت داره.

لبخندی از عمق وجودم زدم. از سر هیجان لبه‌ی دامنم رو که زیرش جوراب شلواری پوشیده بودم تا حاضر و آماده باشم برای قرار، فشار دادم و گفتم:

- مرسی مادر جون! راستی این رو هم بگم، آرش امروز صبح قراره به صرف صبحونه بیاد خونه‌مون.

- چه عالی! چی برات تدارک دیدی؟

- نون تست، کره و مربا و عسل و همچنین کره‌ی بادوم زمینی و... آها! تخم‌مرغ و شیرعسل.

الهام خندید و گفت:

- خانم‌خانما چه تدارکاتی هم دیده. تو که آشپزخونه‌م رو خالی کردی.

خندیدم و الهام هم بعد از دل‌سیری خندیدن، نفس عمیقی کشید و دیگه صداش نیومد. زل زدم به قالیچه‌ی کوچیک سالن و آروم پرسیدم:

- تو بهتری؟

صداش اومد:

- آره عزیزم. خیلی بهترم. دارم کنار میام.

- از دست تو. به مامانت گفتی؟
- نه هنوز به هیچ کس نگفتم. بذاریه هفته از عقدمون بگذره بعد. بقیه نمی گن چقدر اینا هول بودن که سریع رفتن عقد کردن؟
- آرش لبخند شیرینی زد. بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت و بعد گذاشت روی قلبش و آروم گفت:
- هیچ کس حق نداره چیزی بگه تا وقتی که الهه‌ی بهشتی من، جاش اینجاست.
- لبخندی زدم که خم شد و پیشونیم توسط ل*ب‌هاش داغ شد.
- خندیدم و بهش مشت زدم و گفتم:
- کی بود الان گفت زشته؟
- کنار گوشم گفت:
- اون یکی غلط کرد!
- خندیدم که آروم‌تر زمزمه کرد:
- دور بودن ازت سخته، خیلی سخته الهه‌ی من.
- لبم رو گزیدم و دستم رو روی قلبی که داشت به سرعت می زد، گذاشتم. قدمی عقب برداشتم و آروم گفتم:
- بریم داخل.
- آرش لبخند زد. دستم رو گرفت و با هم به سمت ساختمون رفتیم.
- کاش به الهام می گفتم من و آرش عقد کردیم! البته این کارمون خیلی بد بود، سرخود و بدون هیچ بزرگ‌تری؛ اما نمی تونستم تحمل کنم. به هیچ عنوان نمی تونستم تحمل کنم که دستش رو بگیرم یا گرمای صورتش ازم دریغ بشه، نتونم کنارش راحت باشم و هر دقیقه بخوام پیشش باشم و لمسش کنم.
- من عاشق این مرد هستم و دوری ازش هم برام سخت‌ترین کاره.
- به علاوه من نمی تونستم بدون محرمیتمون اون رو لمس کنم. شاید دو باری دستش رو گرفتم؛ اما بعدش عذاب وجدان داشتم. اینکه باهم محرم شدیم، برای منی که به خودم قول داده بودم نامحرمی رو لمس نکنم، خیلی عالیه؛ حتی اگه اون نامحرم عشقم باشه.
- آرش در سالن رو پشت سرمون بست و من رفتم و تلفن رو که همچنان دستم بود، روی میز تلفن گذاشتم و با لبخند برگشتم سمتش و پرسیدم:
- چی می خوری آقا؟
- نگاه از طبقه‌ی بالا گرفت و نگاهم کرد. با لبخند گفت:
- یه صبحونه‌ی مفصل خانم.
- بعد در ادامه‌ی صحبتش پرسید:
- آلاله خوابه؟
- حرکت کردم سمت آشپزخونه و جواب دادم:
- آره.
- آرش پشت سرم خندید و گفت:
- چه خوابالو!
- لبخند زدم و وارد آشپزخونه شدم. آرش با دیدن میز بزرگی که براش چیده بودم، چشم‌هاش گرد شد و دهنش رو برای زدن حرفی باز کرد؛ اما هیچ صدایی بیرون نیومد.
- خندیدم و گفتم:
- چیه؟ تعجب کردی؟
- با همون چشم‌های گردش نگاهم کرد و گفت:
- می خواستی نکنم؟!!

خندیدم و دستش رو گرفت و بردمش سمت میز. در همون حین هم گفتم:

- یه خانم برای آقاش همه کار کنه.

بعد صندلی رو برای آرش بیرون کشیدم و خواستم برم سمت صندلی خودم که بیهو کمرم توسط آرش گرفته و من از روی زمین بلند شدم. جیغ زدم که آرش خنده‌کنان نشست روی صندلیش و من رو هم نشوند روی پاش.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و گفتم:

- آرش خاک تو سرت! بذار برم.

بهم فشار آورد که از پشت بهش تکیه دادم و اون هم همون‌طور که سمت میز خم می‌شد تا لقمه بگیره، گفت:

- یه آقا اگه موقع غذا خوردن خانمش ب*غلش نباشه، غذا از گلوش پایین نمی‌ره.

بعد لقمه‌ای رو که درست کرده بود، گرفت جلوم و دهنش رو باز کرد و گفت:

- حالا دهن‌ت رو باز کن دخترم.

چشم‌هام گرد شد و همین که دهن باز کردم چیزی بهش بگم، لقمه رو چیوند توی دهنم.

سر جام خشک شدم و چشم‌هام شد اندازه‌ی توپ فوتبال که آرش زد زیر خنده. چپ نگاهش کردم و با دهن پُر گفتم:

- کوفت!

همون‌طور که می‌خندید، سؤالی نگاهم کرد و گفت:

- جانم عزیزم؟ چیزی گفتی؟ نفهمیدم، آخه دهن‌ت پُر.

بعد دوباره زد زیر خنده که حرصی لقمه رو قورت دادم و برگشتم سمت میز. بذار من هم یه لقمه برات درست کنم حالش رو ببری!

ظرف غسل رو برداشتم و درش رو باز کردم. چهارتا از انگشت‌هام رو غسلی کردم و بعد برگشتم سمت آرش و توی یه حرکت انگشت‌هام رو مالیدم به صورتش که خنده‌ش قطع شد و با چشم‌های گرد زل زد بهم.

حالا نوبت من بود قهقهه بزنم. بلند زدم زیر خنده که بیهو چیز خنکی رو روی پوستم حس کردم. متعجب به آرش نگاه کردم که خندید و گفت:

- مربای آلبالو.

دوباره خندیدم و من مبهوت به شیشه‌ی مربای داخل دستش نگاه کردم.

از شوک اوادم بیرون و حرصی مشتی بهش زدم و غرغر کردم:

- بدجنسِ نکبتِ کتیف!

کتیف رو جیغ زدم و دوباره محکم کوبیدم به شکمش؛ اما اون انگار قرص خنده خورده بود و یه ریز داشت می‌خندید.

از روی عصبانیت و حرص، سریع برگشتم و تندتند با نگاهم گشتم روی میز تا بلکه یه چیزی پیدا کنم و خالی کنم روی سر این بشر. چشمم افتاد به شیر و لبخند محو شیطونی زدم.

خم شدم و شیر رو برداشتم و درش رو باز کردم. رو کردم سمت آرش و گفتم:

- عشقم؟

همین که برگشت طرفم، شیر رو خالی کردم روش. هنگ کرد و رفت توی شوک و من بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- تا تو باشی اذیتم نکنی.

خواستم از روی پاش بلند بشم که کمرم رو گرفت و گفت:

- اِ کجا؟ باید تلافی کنم.

به خودم کِش آوردم و گفتم:

- نه خیلی ممنون! راضی به زحمت نیستیم.

بیشتر تقلا کردم و اون سفت‌تر کمرم رو گرفت و من رو کشید سمت خودش. دست و پا زدم تا ازش جدا بشم و اون همون‌طور که کمرم رو گرفته بود، خم شده بود روی میز تا چیزی برای تلافی پیدا کنه.

جیغ جیغ کردم:

- آرش تورو خدا ولم کن! غلط کردم! آرش؟

خندید و گفت:

- عمراً!

و بعد شیشه‌ی مربای هویج رو برداشت که چشم‌هام گرد شد و بلندتر جیغ زدم:

- آرش خواهش می‌کنم. نکنیا! چغرمی‌شم. آرش...

اما اون کل شیشه رو خالی کرد روی سرم و من هین بلندی کشیدم و سر جام خشک شدم.

مثل مجسمه‌ها با دهن باز زل زدم به آرش که داشت با خنده نگاهم می‌کرد و شوک‌زده زمزمه کردم:

- محتاج حموم شدم!

تندتند موهام رو چنگ زدم و کف‌ها ریختن پایین و روی سرامیک حموم که کسی در زد و صدای آلاله اومد:

- الهه، آرش من رو کشت.

داد زدم تا صدام بهش برسه:

- چرا؟

صداش اومد:

- چون سعی دارم بخوابم؛ اما اون مدام صدام می‌کنه می‌گه حوله بده حوله بده. الهه حوله از کجا بیارم؟

دست از چنگ زدن موهام برداشتم. زل زدم به سرامیک و سعی کردم مخم رو به کار بیندم و فکر کنم. با ایده‌ای بشکن زدم و

سریع گفتم:

- آها! حوله‌ی محمد داخل حموم اتاقش.

صدای آلاله آروم‌تر شد:

- باشه.

نفس عمیقی کشیدم و خدا بیامری نثارش کردم. با اینکه گاهی می‌رفت روی مخ؛ اما پدر خوبی بود.

گردنبندی رو که بهم داده بود و هنوز دور گردنم هست رو لمس کردم. تو هم رفتی بابا؛ اما من دارم سعی می‌کنم با از دست

دادن نزدیکانم کنار بیام.

موهام رو شستم، بدنم رو هم سریع شستم و حوله‌م رو پوشیدم و اومدم بیرون. بند حوله رو سفت کردم و رفتم سمت دفتر

خاطراتم.

پره‌های روش رو لمس کردم و لبخند زدم. بعد نشستم و دفتر رو از زیر پرها بیرون آوردم. خودکار رو برداشتم و شروع به

نوشتن کردم:

«امروز بهترین روز است؛ زیرا مردی در کنارم است که از هر محبوبی برایم محبوب‌تر است.

نوشته بودم که من و او عقد کرده‌ایم. ابتدا قصد داشتیم عقد موقت کنیم؛ اما آرش پافشاری کرد و اصرارش بر این بود عقد

کنیم تا زمانی که الهام برگردد و پس از خواستگاری، قرار ازدواج بگذاریم.

این عجول بودن من طبیعی است؛ چراکه قرار است به کسی برسم که معنی عشق را به من آموخت.

او هم همین‌طور. ادعا می‌کند عاشقم است و من به خود می‌بالم که واقعاً اینگونه است.

حضور او در زندگی‌ام موجب شد تا طعم عشق جایگزین طعم تنهایی شود. طعم شیرین محبت جایگزین طعم تمام تلخی‌ها

شود و من نیز خوشحالم. خوشحالم که وجودم سرشار از عشق و محبت مردیست که عاشقانه عاشقش هستم!»

خودکار رو روی میز گذاشتم که یهو در اتاق باز شد.

- الهه یه خبر...

آرش داخل اتاق شد و من هم‌زمان جیغ زدم و از جام پریدم و آرش خشک شده همون جا ایستاد و با چشم‌های گرد بهم زل زد.

جیغ زدم:

- وای خدا! آرش برو بیرون. مگه نمی بینی لباس ندارم؟

اما تنها عکس العمل اون، یه لبخند یه وری کنج لبش بود. جیغ زد:

- آرش!

خندید و گفت:

- محرمیما.

با چشم‌های گرد گفتم:

- خب باشیم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب؟

چند قدمی بهم نزدیک شد و ادامه داد:

- ما که آخرش مال همیم؛ پس ادا درنیار.

اومد سمتم و دستم رو کشید که از جام تکون نخوردم و عصبی گفتم:

- آرش برو بیرون!

اخم محوی کرد و گفت:

- یعنی نمی‌تونم زنم رو ببینم؟

کلمه‌ی «زنم» و همچنین «میم» مالکیت، باعث شد قلبم شدیداً بتپه و حسی قشنگ سرتاپام رو فرا بگیره. آرش که دید چیزی

نگفتم، این بار دستم رو محکم‌تر کشید که کشیده شدم سمتش و دست‌هاش من رو محاصره کردن.

آب دهنم رو قورت دادم و همون‌طور که سعی می‌کردم به جایی به غیر از صورتش نگاه کنم، آرام گفتم:

- هر دو حوله تمونه.

- آره هست.

- بریم لباس بپوشیم.

دست‌هاش سفت‌تر شد.

- می‌پوشیم. دیر نمی‌شه خانم خجالتی من.

مجدداً آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

- می‌شه... می‌شه ولم کنی؟

فشاری بهم آورد که از شوک ناخودآگاه دست‌هام دور‌گردنش حلقه شد و با این کارم چشم‌هام هم ده‌تا شد. آرش که حرکت و

عکس‌العملم رو دید، بلند خندید و توی یه حرکت بلندم کرد و در همون حین هم گفت:

- الهه‌ی بهشتی من، می‌خواد فرشته‌ی خوده خودم بشه.

و بعد درحالی‌که صورتش رو به صورتم می‌چسبوند و لب‌هام رو نرم اما گرسنه می‌بوسید، من رو روی تخت انداخت و بعد روم

خیمه زد و تو یه حرکت حوله‌ی خودم و خودش رو درآورد و حالا هردومون لخت و برهنه جلوی هم بودیم و آرش درحالی‌که

دست‌هاش رو نوازش‌گونه رو تنم می‌کشید، دوباره خم شد و لب‌هام رو وحشیانه بوسید... .

درحال جویدن ناخن‌هام بودم که یهو در اتاق باز شد. سیخ شدم که آلاله متعجب بهم زل زد و گفت:

- چته؟

سؤالی نگاهش کردم.

- چ... چی؟

متعجب‌تر شد و گفت:

- الهه خوبی؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- آره.

- پس چرا...

مکت کرد. سرش رو تکون داد و همون طور که دوباره از در می رفت بیرون، گفت:

- من و آرش پایین منتظریم. روناک شام پخته.

سر تکون دادم و اون رفت. دوباره ناخنم رو جویدم و آخرین خط خاطراتم رو با دستی لرزون نوشتم. نقطه رو گذاشتم و دفتر بستم و بعد از ریختن پرها روش، بلند شدم.

لباسم رو مرتب کردم و با قلبی که همچنان گرومپ گرومپ می زد، راه افتادم سمت طبقه‌ی پایین. داخل آشپزخونه که شدم، اولین نفر آرش رو دیدم و اون هم نگاهش به نگاهم دوخته شد.

مضطرب آب دهنم رو قورت دادم و سریع روم رو اونور کردم. نشستم کنار آلاله و بشقابی برداشتم. آرش دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- بده برات بکشم. خودت که کم جا می کنی. ناهار هم نخوردی.

بشقاب رو سمتش گرفتم و فکر کنم آرش متوجه لرزیدن دستم شد؛ چون متعجب به دستم و سؤالی به من نگاه کرد که سریع صورتم رو ازش برگردوندم.

قلبم اون قدر تندتند می زد که نفسم رو هم بریده بود و با دهن باز هوا رو دم و بازدم می کردم.

احساس می کردم فشارم افتاده، خون بدنم هم حس می کردم کشیده شده؛ چون بدنم سرد شده.

آرش بشقاب رو برام پُر پُر کرد و داد بهم؛ اما خیره داشت نگاهم می کرد.

سرم رو انداختم پایین و بی صدا مشغول شدم که آلاله صدام کرد:

- الهه؟

سرم رو بلند و سؤالی نگاهش کردم که متعجب پرسید:

- خوبی تو؟

- آره. چطور؟

- آخه کم صحبت شدی. رنگت پریده. اصلاً یه جوری شدی.

بعد دستش رو دراز کرد و گذاشت روی دستم. متعجب گفتم:

- داغ هم نیستی. یخ یخی.

صدای آرش اومد:

- می خوای ببرمت دکتر الهه؟

رو کردم سمتش که دیدم با نگرانی بهم زل زده. سرم رو انداختم پایین و تکون دادم.

- نه ممنون!

- مطمئنی؟

فقط سر تکون دادم و هیچ کدوم هم دیگه حرفی نزدن.

بعد از شام قصد داشتم خودم ظرفها رو جمع کنم و بشورم؛ چون روناک برگشته بود خونه شون؛ اما آلاله و آرش مخالفت کردن. آرش ظرفها رو جمع کرد و آلاله هم شست.

من رو هم مجبور کردن تا قرصی بخورم و دراز بکشم؛ اما حداقل به یکی از حرفهاشون گوش نکردم و همون جا داخل پذیرایی موندم.

روی مبل نشسته بودم و شبکه‌های تلویزیون رو بالا و پایین می کردم که آرش با لباس‌هایش که تقریباً خشک شده بودن، اومد طبقه‌ی پایین. سمتم حرکت کرد و گفت:

- الهه من کم کم می رم. لباسام کاملاً خشک نشدن. فردا لباسای آقامحمد رو برمی گردوندم.

بعد خندید و آروم گفت:

- حموم رفتنمون هم قوزِ بالا قوز شد؛ اما حداقل یه چیزش خوب بود.
- این رو گفت و مرموز نگاهم کرد و من کاملاً منظورش رو فهمیدم. کلافه نگاه ازش گرفتم و زمزمه کردم:
- باشه. برنگردندی هم مهم نیست.
- چیزی نگفت. به جاش سمتم خم شد و روی موهام رو ب*و*سید و بعد رفت سمت در و صدایش رو بلند کرد:
- آلاله جان من رفتم.
- آلاله تندتند با دست‌های کفی اومد و گفت:
- اِ کجا؟
- تقریباً دیره. برم دیگه.
- آلاله لبخند زد و گفت:
- باشه؛ ولی باز هم بیا.
- آرش بهش لبخند زد و بعد از نیم‌نگاهی به من، از در رفت بیرون. آلاله من رو نگاه کرد و پرسید:
- چیزی نمی‌خوای؟
- فقط سر تکون دادم و اون هم رفت. نفسم رو فوت کردم بیرون و روی مبل ولو شدم.
- به هیچ عنوان روم نمی‌شد توی چشم‌های آرش نگاه نکنم؛ اما امیدوارم فردا بتونم!
- با این روشی که امروز انتخاب کردیم، فکر کنم باید سریع ازدواج کنیم.
- آروم از روی مبل بلند شدم. رفتم داخل آشپزخونه و سمت یخچال حرکت کردم. بطری آبی برداشتم و سر کشیدم.
- نفسم رو دادم بیرون و همون‌طور که بطری رو برمی‌گردوندم داخل یخچال، گفتم:
- من می‌رم بخوابم آلاله. تو هم زودتر تمومش کن بخواب.
- باشه.
- شب بخیری گفتم و سمت طبقه‌ی بالا حرکت کردم. داخل اتاقم شدم. برق رو روشن کردم و در رو بستم و به محض برگشتن، سر جام خشک شدم.
- بله! طبق معمول، پره‌های خونی‌شده روی تختم و سایه‌ای که عامل کابوس‌های شبانه‌ی منه.
- دست دراز کردم و برق رو خاموش کردم. حرکت کردم سمت تخت و سایه با اون شلاق داخل دستش، همچنان پشت تراس بود و به هیچ‌وجه قابل تشخیص نبود.
- یکی از پره‌های خونی رو برداشتم و نگاهش کردم. رو کردم طرف میز که هیچ پری روش نبود.
- پر خونی رو توی دستم چرخوندم. به تراس نگاه کردم که سایه هنوزم بود و زمزمه کردم:
- چرا؟
- قدمی کوچیک سمت تراس برداشتم و بلندتر گفتم:
- چرا؟ هوم؟ چرا؟ با ترسوندن من چی بهت می‌رسه؟
- قطره‌ی خونی از روی پر چکید روی انگشتم و من بلندتر گفتم:
- می‌دونم که صدام رو می‌شنوی، خوب هم می‌شنویش و حالا من می‌خوام صدات رو بشنوم. می‌خوام دلیل بشنوم، دلیلی که توجیه کنه این کارات رو. اصلاً کی هستی تو هان؟! واقعاً قصدت از ترسوندن من و خونی کردن پیرام چیه؟ دشمنی داری با من؟ خب بیا تو روم بگو چته، نه اینکه مثل یه بزدل...
- اما وسط حرفم اون رفت. متعجب به تاریکی‌ای زل زدم که دیگه سایه‌ای درش نبود.
- هنوز مبهوت بیرون بودم که یهو چیزی رو باد زد و بعد چسبید به شیشه‌ی مات تراس. متعجب نگاه کردم و دیدم یه کاغذ.
- سریع دویدم و در رو باز کردم و همین که باد زد تا کاغذ رو ببره، توی هوا چنگش زدم.
- کاغذ لوله‌شده رو باز کردم و بی‌توجه به خون روش، متنش رو خوندم:
- «نفرت دیدنیست و انتقام، گرفتنیست!»

و من مات و مبهوت، خیره‌ی کاغذ خونی‌ای بودم که متنش کاملاً گنگ و غیرقابل فهم بود.

شیری رو که داغ کرده بودم، سر کشیدم که آلاله دوباره خواهش کرد:

- الهه لطفاً! خواهش!

کلافه چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و لیوان رو از لبم فاصله دادم.

- ببین فقط یه ساعته.

نگاهش کردم و گفتم:

- همین یه ساعت هم حوصله ندارم.

آلاله پافشاری کرد:

- الهه تو رو خدا! همین یه بار. خواهش می‌کنم! جون من!

کلافه گفتم:

- چرا خودت تنها نمی‌ری؟

آلاله آبمیوه‌ش رو سر کشید و بعد گفت:

- چون سری قبل که اومده بود خونه‌مون من تحویلش نگرفتم؛ برای همین یه کم ازش خجالت می‌کشم. تو بیای باز بهتره.

احساس تنهایی نمی‌کنم.

ابروهام پرید بالا.

- و!!

دستش رو به هم زد و دوباره التماس کرد:

- تو رو خدا!

کلافه لیوان رو روی میز گذاشتم. بلند شدم و در همون حین هم غرغر کردم:

- سپهر محمدی! سپهر محمدی! ما رو کشتی با این سپهر محمدی.

و ادامه دادم:

- برو حاضر شو.

این رو گفتم و سمت طبقه‌ی بالا رفتم.

لباس مناسبی پوشیدم و شالم رو برداشتم تا سرم کنم که موبایلم زنگ خورد. رفتم سمتش و از روی میز برش داشتم. آرش

بود. نفسم رو بیرون فرستادم و جواب دادم:

- الو؟

صدای مهربونش اومد:

- سلام عزیزم. خوبی؟

- سلام. من خوبم. تو چطوری؟

- خدا رو شکر! خونه‌ای؟ پیام پیشت.

نشستم روی تخت و جوابش رو هم دادم:

- نه والا. دارم با آلاله می‌رم بیرون.

- کجا؟

با لبه‌ی مانتوم ور رفتم و گفتم:

- آلاله خانم با عشقش قرار گذاشته.

آرش خندید و گفت:

- عجب! چه خوب! من هم پیام؟ فکر کنم عالی بشه. عاشقا در کنار هم، کاملاً شاعرانه.

خندیدم و اون هم دوباره خندید. موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:

- آره بیا. من هم حوصله‌م سر نمی‌ره.

- پس حله. کی؟

- من حاضرم.

- اوه اوه! پس سریع برم.

خندیدم که گفت:

- مراقب خودت باش الهه‌ی بهشتی من!

لبخندی از اعماق وجودم زدم و گفتم:

- همچنین مرد زندگی من.

بعد قطع کردم و بلند شدم تا آماده بشم.

- مگه بهت نگفتم بهش خبر بده که بیاد دشت؟

آلاله که مثل همچنان در حال گردن کشیدن بود تا سپهر محمدی رو پیدا کنه، گفت:

- اگفتم. چرا حرف می‌ذاری توی دهنم؟ گفتم بابا، اون هم الان میاد.

کلافه دست به سینه شدم و تکیه دادم به درخت پشت سرم.

اگه قرار باشه آلاله رو بسپرم دست جناب محمدی، باید این اخلاقش رو که همیشه دیر می‌کنه، کنار بذاره؛ وگرنه آبجیم وردل

خودم می‌مونه.

سختگیریه؛ اما من از دنیا فقط همین یه دونه خواهر رو دارم و خیلی هم مایل نیستم بدمش به کسی. شاید دارم مثل پدرها

رفتار می‌کنم و خب حق هم دارم. مگه آلاله پدر داره؟ نه نداره. هیچ کدوممون نداریم.

با دیدن آرش که داشت از دور سمتمون می‌اومد، لبخندی زدم و تکیه‌م رو برداشتم. سعی کردم خاطرات دیروز رو از یاد ببرم و

این بار رو نگاهش کنم. به آلاله گفتم:

- همین جا بمون.

و رفتم سمت آرشی که داشت با لبخند قشنگش می‌اومد سمتم. رسیدم بهش و با لبخند یه‌نی سلام کردم:

- سلام عزیزم.

خندیدم. دست‌هاش رو قاب صورتم کرد و بعد از تر کردن گونه‌م گفت:

- خانمم چطوره؟

خندیدم و گفتم:

- ای بدک نیست اگه خواهرش بذاره.

برگشتم سمت آلاله که داشت با سپهر حرف می‌زد. چه عجب اومد!

لبخند زدم که آرش گفت:

- بریم یه جا دیگه؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- بریم.

دستم رو گرفت و راه افتادیم.

از تپه‌ی کوتاهی بالا رفتیم و روی چمن زیر یه درخت نشستیم. دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم روی پای آرش. دستی نوازش‌گر

روی گونه‌م کشید و بعد آروم موهام رو لمس کرد.

برگی از روی زمین برداشتم. آرش موهام رو نرم نوازش کرد و گفت:

- طاقتم داره تموم می‌شه الهه.

دستش رو که روی موهام بود، گرفتم و سمت ل*بم آوردم. ب*و*سه‌ای پشت دستش زدم و گذاشتمش روی شکمم و گفتم:

- تحمل کن آرش.

انگشت‌هاش رو بین انگشت‌های دستم که روی دستش بود، آورد و گفت:

- شاید برای تو ساده باشه؛ اما من...

وسط حرفش پریدم:

- نه نیست، برای من هم ساده نیست. من هم دلم می‌خواد زودتر به هم برسیم، بشیم زن و شوهر، مالِ هم تا ابد؛ اما می‌دونم که باید صبر کنم؛ چون صبر کردنه که باعث می‌شه همه چیز خوب پیش بره مطابق میل خودت.

دستم رو نوازش‌وار روی دست زبرش کشیدم و گفتم:

- من از اولش عاشقت بودم، از همون موقعی که دیدمت. شدیداً دلم می‌خواست تو هم احساس من رو داشته باشی و صبر کردم. بعدش تو هم به من علاقه‌مند شدی و من الان خوشحال‌تر از همیشه‌م. پس صبر کن آرش.

بدون حرفی خم شد روی موهام رو بوسید و بعد آروم سرم رو از روی پاش بلند کرد. اون هم کنارم دراز کشید و هردو زل زدیم به آسمون پاک و آبی و بالای سرمون.

آرش به آسمون اشاره کرد و گفت:

- این آسمون رو می‌بینی؟ پاک و صاف و بی‌آلایش؛ درست عین دل تو، درست عین قلبت، مثل خودت. تو تماماً پاکی، بدون آلایشی، یه فرشته‌ی پاک با قلبی بزرگ و همینه که بهت می‌گن الهه، الهه‌ی بهشتی من!

لبخندی زد. نگاه از آسمون گرفتم و سمت آرش غلت زدم و زل زدم بهش. اون هم نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و بهم خیره شد.

دستم رو دراز کردم پایین و دستش رو که روی پاش بود، گرفتم. انگشت‌هام رو لای انگشت‌هاش فرو کردم و پرسیدم:

- چی توی چشم‌های منی آرش؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

- چی می‌بینم؟

- زل بزن توی چشم‌ها و بگو چی می‌خونی توشون.

آرش زل زد توی چشم‌هام. لبخند زد و گفت:

- پاکی.

و من ادامه‌ش دادم:

- و عشق رو.

لبخند قشنگی زد و گفت:

- حالا...

دستم رو بالا برد و گذاشت روی قلبش. گفت:

- تو چی؟

خندیدم و گفتم:

- ضربانت رو ضعیف حس می‌کنم.

- سرت رو بذار.

لبخند زد. خم شدم سمتش و سرم رو روی قلبش گذاشتم. گرومپ گرومپ گرومپ! محکم و دیوانه‌وار کوبیده می‌شد.

خندیدم و گفتم:

- صدای قلب بی‌قرارت رو.

آرش دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و چونه‌ش رو گذاشت روی سرم و من همچنان مشغول شنیدن صدای قلبش بودم. زمزمه کرد:

- آروم و قرارش رو تو ازش گرفتی الهه‌ی بهشتی من.

روی موهام رو برای بار چندم بوسید و من رو سفت‌تر در حصار دست‌هاش فشرد و من غرق شدم در این عشق و محبتی که

خالصانه برای من ریخته می‌شد.

همون طور که دست‌هام رو تندتند تکون می‌دادم و آب‌ها پاشیده می‌شدن اطراف، به غرغره‌های الهام گوش دادم:
 - دختره معلوم نیست با خودش چی کار می‌کنه که هر روز هر روز یه بلایی سر خودش میاره. خب دختر، من فقط یه هفته نبودم، ببین با خودت چی کار کردی. هی می‌گم نخور این آشغالا رو. مگه گوش می‌ده؟ اون وقت هر روز هم دلش درد...
 دیگه به حرف‌هاش گوش ندادم و کلافه همون طور که چشم‌هام رو توی حدقه می‌چرخوندم، رفتم سمت آشپزخونه.
 دقیقاً از یه هفته پیش تا حالا که الهام برگشته، من هم مدام دل‌درد می‌گیرم و دستشویی شده جای من از بس استفراغ کردم به خاطر دل‌پیچه‌هام. غرغره‌های الهام هم شده قوز بالا قوز که از همون روز اومدنش و حالت تهوع‌های من، غرغر کردن‌هاش شروع شد.
 علاوه بر این من قضیه‌ی عقدم رو با آرش به الهام گفتم و درمورد این هم سرم کم غر نزد. یعنی رسماً سرم در حال انفجار بود.
 از داخل یخچال بطری آبم رو برداشتم که صدای داد الهام از هال اومد:
 - آب سرد نخوریا.
 به طرز عجیبی علاقه‌مند بودم سرم رو محکم بکوبم به دیوار. کلافه و با قیافه‌ای زار، با حرص بطری رو برگردوندم داخل یخچال و درش رو کوبیدم که صدای داد الهام مجدداً بلند شد:
 - الهه یخچالم ترکید.
 عالیه! تا قبل از الهام، اون محمد خدایامرز غرغره‌هاش رو سر من می‌زد، حالا هم شده نوبت الهام. حالش هم که کاملاً خوب شده و تقریباً مرگ محمد براش بیشتر قابل درکه.
 لیوانی از داخل کابینت برداشتم و از آب تصفیه پرش کردم و سر کشیدم. لیوان رو آب کشیدم و برگشتم داخل پذیرایی که دوباره حالت تهوع گرفتم و سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم.
 الهام نگاهم کرد. اخم کرد و گفت:
 - چیه؟ باز حالت تهوع؟
 سر تکون دادم و سریع دویدم سمت دستشویی. محتویات معده‌م رو خالی کردم و نفس عمیقی کشیدم. با دست‌هایی لرزون، شیر آب رو باز کردم و اونجا و همچنین دهنم رو آب کشیدم.
 در دستشویی رو باز کردم که الهام رو با لیوانی داخل دستش دیدم.
 - باز هم آب جوش و نبات؟
 الهام اخم کرد و گفت:
 - می‌گی چی کار کنم هان؟!
 کلافه لیوان رو ازش گرفتم و خواستم بیام بیرون که دوباره معده‌م پیچ خورد و سریع لیوان رو دادم دست الهام و پریدم داخل دستشویی.
 الهام با چشم‌های گرد نگاهم کرد و بهت‌زده زمزمه کرد:
 - بسم‌الله!
 دهنم رو باز کردم و عق زدم. خیلی ناگهانی چشم‌هام پر شد و اشک‌هام ریختن روی گونه‌هام و آروم هق زدم.
 الهام متعجب نگاهم کرد و گفت:
 - وا الهه! چرا داری گریه می‌کنی؟
 با پشت دستم اشک‌هام رو پس زدم و با لحن بغض‌داری گفتم:
 - حالم بده.
 لیوان رو داد دستم و گفت:
 - خب گریه کنی حالت خوب می‌شه؟
 از دستشویی اومدم بیرون و با قدم‌های آروم سمت مبل رفتم. روی مبل نشستم و لیوان رو لبم نزدیک کردم. الهام اومد سمتم

و گفت:

- می‌خوای به آرش زنگ بزنی؟ دیگه شوهرت محسوب می‌شه، باید بدونه.
- نمی‌دونم داشت با این حرفش غیرمستقیم بهم کنایه می‌زد یا واقعاً قصدش چیز دیگه‌ای بود؛ اما آروم گفتم:
- نه، نمی‌خوام بدونه.
- اخم محوی کرد و پرسید:
- چرا؟
- کنارم نشست و من گفتم:
- چون مستقیم می‌برتم دکتر.
- خب البته من هم توی فکر این بودم بیرمت دکتر.
- قلمپ دیگه‌ای از محتویات داخل لیوان رو خوردم و گفتم:
- نه نمی‌خواد، خوب می‌شم.
- الهام اخم کرد و تشر زد:
- خوب می‌شم خوب می‌شم! این چه خوب می‌شمیه که یکه هفته گذشته و هنوز خوب نشدی؟
- سعی کردم بغضی که داخل گلویم بود رو فرو بدم و چیزی نگفتم. الهام آروم‌تر گفت:
- الهه به آرش زنگ بزنی.
- با لجبازی سرم رو بالا انداختم و گفتم:
- نه.
- قطره اشکی رو که روی گونه‌م بود، پس زدم و ادامه دادم:
- آرش خیلی پاپیج می‌شه.
- می‌خوای نشه؟!
- بعد کلافه پوفی کشید. دستی به صورتش کشید و بعد نگاهم کرد و گفت:
- خیلی خب باشه، به آرش نمی‌گیم؛ اما به یه شرط.
- نگاهش کردم و پرسیدم:
- چه شرطی؟
- ***
- عصبی تندتند پاهام رو تکون می‌دادم که الهام از کنارم آروم‌تر غریب:
- الهه زشته!
- با حرص پاهام رو متوقف کردم و دست به سینه شدم. همون‌طور که لب‌هام رو تندتند می‌جویدم و به آدم‌هایی که می‌اومدن و می‌رفتن نگاه می‌کردم، آروم و خطاب به الهام گفتم:
- شرط غیرقابل قبول منه.
- الهام هم آروم گفت:
- الهه لجبازی رو بذار کنار دختر. نمی‌بینی حال خودت رو؟ حتماً باید بلایی سرت بیاد تا تصمیم‌گیری بیای دکتر؟ حالا هم که بیمارستانیم و تو هم آزمایشت رو دادی؛ پس لطفاً دیگه حرف اضافی نزن و منتظر بمون تا دکتر صدامون کنه.
- رو کردم سمتش و عصبی گفتم:
- حداقل می‌تونستیم به جای اینکه این همه راه رو از روستا بیایم شهر برای بیمارستان، روناک رو خبر کنیم تا یه کاری کنه.
- الهام که مشغول ور رفتن با زیپ کیفش بود، گفت:
- روناک چندین سال پیش فقط یه قابله بوده. مگه دکنره؟
- دهن باز کردم تا چیزی بگم که تلفن الهام زنگ خورد. از داخل کیفش درآورد و بعد از نگاه کردن به صفحه‌ی موبایل، گفت:
- آلاه‌ست.

- بعد همون طور که تماس رو برقرار می‌کرد، از جاش بلند شد. به خاطر دل پیچه‌ای که گرفتم، کلافه بلند شدم و خواستم برم سمت سرویس بهداشتی که موبایل من هم زنگ خورد.
- تندتند موبایل رو از جیب کنار کیفم درآوردم و جواب دادم:
- بله؟
- صدای محبوب‌ترین فرد زندگیم گوشم رو پر کرد:
- سلام عزیزدلم. خوبی؟
- لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:
- سلام عزیزم. ممنون خوبم! تو چی؟
- شکر! کجایی؟
- دوباره نشستم روی صندلی و جواب دادم:
- چطور مگه؟
- اومدم خونه‌تون، آلاله گفت تو و الهام رفتین شهر.
- آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم دروغی سرهم کنم.
- خب... مامانم طبق معمول خرید داشت. بهش گفتم خب بابا از همین روستا بگیر؛ ولی مگه گوش می‌ده؟ می‌گه روستا خیلی امکانات نداره.
- صدای خنده‌ش اومد و گفت:
- که این‌طور! خب چرا به من نگفتی پیام دنبالتون تا بیرمتون؟
- نمی‌خواستم مزاحمت بشم. مامان خودش ماشین داره دیگه.
- رگه‌های خنده از صدای آرش پر زد، گفت:
- این حرف بود الان زدی؟
- متعجب پرسیدم:
- وا مگه چی گفتم؟!
- همون لحظه در اتاق دکتر باز شد و خانمی اومد بیرون. بعد خانم سلطانی هم پشت سرش اومد بیرون. ماسک سفیدش رو پایین داد و به من اشاره کرد برم داخل اتاق.
- براش سر تکون دادم و انگشتم به معنی «یه لحظه» بالا بردم. بعد آروم خطاب به آرش که داشت می‌گفت:
- اصلاً کلمه‌ی مزاحم بین من و تو معنی نمی‌ده که بعد تو برمی‌گردی می‌گی...
- آرش، خیلی خب باشه، ببخشید! ببین من فعلاً باید برم، الهام کارم داره. بعد بهت زنگ می‌زنم. مراقب خودت باش! دوستت دارم!
- سریع قطع کردم و با لبخند هولی سمت دکتر که منتظر بهم نگاه می‌کرد رفتم. روبه‌روش ایستادم و به الهام که همچنان مشغول صحبت با تلفن بود و داخل راهرو رژه می‌رفت، اشاره کردم و پرسیدم:
- مادرم...
- دکتر گفت:
- نیازی به حضورشون نیست. تشریف بیارین داخل.
- بعد خودش داخل اتاق شد. شونه‌ای بالا انداختم و بعد از نیم نگاهی به الهام، داخل اتاق شدم. در رو بستم و با اشاره‌ی خانم سلطانی، روی یکی از صندلی‌های روبه‌روی میز نشستم.
- خب خانم سلطانی آزمایش رو دیدین؟
- عینکش رو از روی میز برداشت و زد به چشمش. بعد برگه‌ی آزمایشم رو که روبه‌روش روی میز بود، دستش گرفت و گفت:
- آره عزیزم، بررسی کردم.

منتظر نگاهش کردم و پرسیدم:

- خب من چم شده خانم دکتر؟

دکتر سلطانی همون طور که خیره‌ی برگه‌ی آزمایش من بود، پرسید:

- دخترم شما متأهلی یا نه؟

از سؤال ناگهانی‌ش جا خوردم. من متأهل می‌شدم؟ من عقدم؛ ولی صددرصد متأهلم. آروم گفتم:

- بله من... من متأهلم. چطور مگه خانم دکتر؟

خانوم سلطانی برگه رو روی میز گذاشت. به من نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- تبریک می‌گم عزیزم! بچه‌ت تازه یه هفته‌شه؛ اما برات سونوگرافی لازمه.

اون، این رو گفت و من فقط مبهوت به دهنش خیره شده بودم که این جملات ازش بیرون اومده بود.

- با جوییدن ناخنت به نظرت این موضوع حل می‌شه؟

الهام این رو غرید و من همچنان به جوییدن ناختم مشغول بودم. خودم رو تندتند تکون دادم و زمزمه کردم:

- اصلاً نمی‌شه! خدایا نمی‌شه! من... وای خدا نه!

الهام با اخم نگاهم کرد. لیوان آب قند رو گذاشت روی میز و گفت:

- نمی‌شه؟! یه کم فکر کن. تو و آرش عقد کردین در غیاب من و بعد حتماً یه غلطی هم کردین که این بچه...

ادامه‌ی جمله‌ش رو نزد و کلافه دستی به صورتش کشید. بعد نگاهم کرد و پرسید:

- به آرش می‌گی؟

به شدت سرم رو بلند کردم و گفتم:

- چی؟! به آرش بگم؟ چی چی رو به آرش بگم؟

- شوهرته‌ها.

سرم رو تکون دادم و بازو هام رو سفت تر توی بـ*غلم گرفتم. زمزمه کردم:

- ما حتی هنوز ازدواج هم نکردیم؛ بعد بچه‌دار شیم؟

الهام کنارم روی مبل نشست و گفت:

- دسته‌گل خودت و شوهرته.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم. اون اتفاق... اون ناگهانی بود.

الهام اخم کرد و گفت:

- حیا کن دختره‌ی پررو! ایا الان کنار من نشستی داری... استغفرالله!

بعد نگاهم کرد و ادامه داد:

- ببینم تو که نمی‌خوای بلایی سر این طفل معصوم بیاری؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چه بلایی آخه؟

- یه وقت خدایی نکرده سقطش نکنی!

چشم‌هام گرد شد و گفتم:

- لعنت بر شیطان! مامان! چرا بچه‌م رو باید بکشم؟ بچه‌مه.

الهام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ناخواسته‌ست. آرش چی می‌گه؟ حتی هنوز ازدواج نکردین.

به روبه‌روم خیره شدم و چیزی نگفتم.

این بچه‌ی منه، بچه‌ی آرش، بچه‌ی ما، حاصل و ثمر عشقمون. چطور می‌تونم قبولش نکنم؟ چطور اون می‌تونه باهاش مخالفت کنه؟ چطور می‌تونیم این کوچولویی که توی وجود منه و جزئی از وجود هر دوی ماست رو نپذیریم؟ شکم رو آروم لمس کردم. شاید فقط یه هفته‌شه و شاید هنوز وقت برای سقطش باشه؛ اما چطور می‌تونم این کار رو بکنم؟ من حتی تا دیروز به فکر بچه هم نبودم؛ اما الان که می‌دونم باردارم، حسی توی وجودم روشن شده که چندین ماه دیگه یه موجود شکننده به دنیا میاد که قراره من مادرش باشم و اون به من می‌گه مامان! چقدر می‌تونه این حس شیرین و قشنگ باشه که کسی تو رو با عشق مادر صدا کنه!

این همون حس مادرانه‌ست، می‌دونم. شاید خیلی زود توی وجودم به وجود اومده؛ اما مهم اینه که من دارم مادر می‌شم. مادر یه کوچولویی که داره زره‌ذره توی وجود من رشد می‌کنه و چند سال دیگه من و همچنین آرش رو مامان و بابا خطاب می‌کنه. با فکر کردن به اینها، کی می‌تونه اون قدر بی‌رحم باشه که موجود شکننده‌ی تو وجودش رو از بین بیره؟ دستی نوازش‌وار روی شکم کشیدم. بهش زل زدم و زمزمه کردم:

- من می‌خوامش.

الهام متعجب نگاهم کرد و با صدای بلند پرسید:

- چی؟!

رو کردم سمتش و با قاطعیت گفتم:

- من می‌خوامش.

الهام با چشم‌های درشت نگاهم کرد که گفتم:

- بچه‌مه، جزئی از وجودمه. چطور می‌تونم نخوامش؟ همین‌طور هم آرش، بچه‌ی اون هم هست. اون یه موجود زنده‌ست توی وجود من که داره از شیرهی زندگیم تغذیه می‌کنه. نمی‌خوام بلایی سرش بیاد یا بمیره. می‌خوام رشد کنه و به دنیا بیاد، بزرگ بشه و من رو مامان صدا کنه. می‌دونم که چقدر کلمه‌ی مادر ل*ذت داره وقتی از زبون بچته شنیده بشه. همون‌طور که تو مدام به من و آلاله می‌گی مامان صدات کنیم؛ چون شیرینه شنیدنش از زبون بچه‌ی خودت.

به شکم نگاه کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- اون بچه‌مه و من هم مادرش.

الهام آروم پرسید:

- آرش چی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- فعلاً بهش نمی‌گم.

سؤالی نگاهم کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

دستی به شکم کشیدم و گفتم:

- بذار یه چند ماهی بگذره. بچه‌م که رشد کرد بهش می‌گم.

- چرا؟ اون باید توی این شرایط سخت بارداریت کنارت باشه.

- بذار یه پنج ماهی حداقل بگذره، به بعدش کنارمه دیگه؛ اما اگه همین الان بهش بگم، بدتر از من شوکه می‌شه و ممکنه نخواد بچه رو به دنیا بیارم. اگه یه پنج ماهی بگذره، بچه دیگه رشد کرده و اون هم عمراً دلش بیاد اون رو سقط کنیم.

الهام چشم از من برداشت. به شکم خیره شد و لبخندی محو روی لبش جا خوش کرد. ستمم خم شد و دستش رو روی شکم گذاشت و آروم گفت:

- خدایا یعنی قراره نوه‌دار بشم؟

لبخند زدم که الهام خندید. قطره اشک ریزی رو که از چشمش جاری شده بود، پاک کرد و گفت:

- فقط حیف که محمد نیست تا به دنیا اومدن نوهش رو ببینه!

لبخند تلخی زدم و به زمین خیره شدم که یهو موبایلم زنگ خورد.

الهام گفت:

- من برات میارمش.

بلند شد و سمت کیفم که روی آپن بود رفت. موبایلم رو درآورد اومد سمتم. تشکر کردم و گرفتم و نگاهی به صفحه‌ش

انداختم. آرش بود.

لبم رو گزیدم و جواب دادم:

- الو؟ سلام عزیزم. خوبی؟

صداش از پشت خط اومد:

- سلام. هنوز برنگشتی روستا؟

به مبل تکیه دادم و گفتم:

- نه، هنوز شهریم.

- کجا؟

- خونه‌مون توی شهر.

- باشه. دارم میام.

چشم‌هام گرد شد به الهام نگاه کردم که سؤالی بهم خیره شده بود. از جام بلند شدم و مضطرب پرسیدم:

- برای چی؟

- برای چی نداره. هم پیام یه سر به خونه‌م بزنم، هم پیام دنبال تو.

- مامانم که هست.

- شاید بخواد زودتر برگرده روستا پیش آلاله؛ ولی من و تو بیشتر شهر باشیم.

آب دهنم رو قورت دادم و نیم نگاهی به الهام انداختم.

- چرا؟

- یه کم توی شهر با هم وقت بگذرونیم. عییش چیه؟

مضطرب به الهام خیره شدم که بهم اشاره کرد آروم باشم. گفتم:

- خب... عیبی نداره. فقط... خیلی خب باشه.

آرش گفت:

- خوبه. آدرس رو برام اس ام اس کن.

- باشه. فعلاً!

سریع قطع کردم که الهام پرسید:

- چیه؟ چی شده؟

نشستم روی مبل و گفتم:

- آرش قراره بیاد شهر و گفت که من و اون بیشتر بمونیم اینجا.

الهام اومد سمتم و پرسید:

- چرا؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- گفت وقت بیشتر بگذرونیم.

کنارم نشست و گفت:

- خوبه؛ ولی مراقب باش بلایی سر خودت نیاری.

و به شکم نگاه کرد و من دستی به روش کشیدم و لبخند زدم. کوچولوی من، مشتاقم تا زودتر به دنیا بیای و من کلمه‌ی

«مامان» رو از بین اون لب‌های کوچولوت بشنوم.

دست به سینه شدم و گفتم:

- نمی‌فهمم واقعاً دلیل کارات چیه.

دنده رو عوض کرد و همون‌طور که در تلاش بود کمر بندش رو ببندد، گفت:

- قریونت برم من، خب مگه بده می‌خوام بیشتر وقت بگذرونیم؟

موهام رو زدم داخل شالم و همون‌طور که من هم دست بردم تا کمر بندم رو ببندم، گفتم:

- نه عزیزم بد نیست؛ ولی نمی‌تونستی صبر کنی تا برگردم روستا؟ الان مامان بیچاره‌م تنهایی داره راه روستا رو می‌ره.

آرش خندید و گفت:

- نه بابا اتفاقاً خوشحال هم هست تو همراهش نیستی.

برگشتم سمتش و متعجب گفتم:

- وا چرا؟!!

نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چون یه خانم غرغرو توی ماشینش نداره.

و زیر خنده زد که اخم کردم و همین که دست بلند کردم تا به بازوش مشت بزنم، با دستش، دستم رو توی هوا گرفت و سمت

لبش برد و پشت دستم رو تر کرد.

دلم لرزید. این مرد دوست‌داشتنی من، همیشه می‌دونه که چطور رامم کنه.

لبخند زدم که بی‌جواب نموند. بهم لبخند زد و دوباره مشغول رانندگی‌ش شد.

دستم رو زیر دستش روی فرمون گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- الهه‌ی بهشتی من کجا دوست داره بریم؟

خندیدم و گفتم:

- تو گفتی بمونیم شهر و با هم وقت بگذرونیم. خب بفرمایین آقا. کجا تشریف ببریم؟

آرش لبخند زد و گفت:

- پارک چطوره؟

خندیدم و گفتم:

- پارک؟

- مگه چشه؟

لبخند زدم و گفتم:

- بچه‌ها رو می‌برن.

بعد با یادآوری بچه‌ی خودم لبخند کمی محو شد. دستی نامحسوس روی شکمم کشیدم و آرش رو صدا زدم:

- عزیزم؟

صدای شیرینش پاسخگوم شد:

- جونِ دلم الهه‌ی من؟

لبخند زدم و بعد پرسیدم:

- تو بچه دوست داری؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- چطور؟

به دستم نگاه کردم و آرام گفتم:

- آرش دستم خشک شد.

ببخشید زیر لبی ای گفت و بالاخره دستم رو ول کرد. دستم از روی فرمون و از زیر دستش بیرون آوردم و داخل اون یکی دستم گرفتم.

- خب بچه شیرینه و دوست داشتنیه، شیرینی زندگیه. تو نمی‌خوای؟
آرش خندید و گفت:

- فرشته‌ی من بذار اول ازدواج کنیم، بعد وقت اینا هم می‌رسه.

نگاهش کردم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- ما که از حدمون هم رد کردیم آرش.

منظورم رو فهمید؛ اما چیزی نگفت و فقط نفسش رو بیرون داد.

کمی بعد نزدیک یه پاساژ توقف کرد. ماشین رو جایی پارک کرد و گفت:

- پیاده شو.

همون طور که در رو باز می‌کردم، پرسیدم:

- چرا اینجا؟

آرش گفت:

- یه کم خرید کنیم.

در رو بست و من هم پیاده شدم و در ماشین رو بستم. آرش اومد سمتم. دستم رو توی دستش گرفت و با هم سمت پاساژ حرکت کردیم.

پاساژ شلوغ بود و نگاه خیلی‌ها هم رومون. شاید این‌جوری بهتر بشه گفت که پسرها روی من زوم بودن و دخترهایی که

تیپ‌های جانانه‌ای زده بودن، روی آرش زوم کرده بودن.

آرش سمتم خم شد و کنار گوشم گفت:

- شالت رو بکش جلو.

متعجب دستی به شالم کشیدم که فهمیدم عقب رفته. دست آرش رو ول کردم. شالم رو مرتب کردم و به محض اینکه کارم

تموم شد، آرش دوباره دستم رو گرفت.

قدم‌زنان از کنار آدم‌ها می‌گذشتیم و به مغازه‌ها و بوتیک‌های مختلف نگاه می‌کردم.

خیلی ناگهانی چشمم افتاد به یه سیسمونی. لبخند پهنی روی لبم نشست و دست آرش رو کشیدم و گفتم:

- آرش بیا.

کشون‌کشون بردمش کنار ویتترین مغازه و زل زدم به انواع وسایل نوزاد و بچه که چقدر کوچولو و قشنگ بودن. همراه با لبخند

بزرگی، با ل*ذت اون وسایل رو نگاه می‌کردم که آرش گفت:

- الهه چرا ایستادی؟

به یه سرویس ظروف بچه اشاره کردم و با ذوق گفتم:

- وای خداجونم! آرش اونا رو نگاه کن.

آرش به ظرف‌ها نگاه کرد و متعجب پرسید:

- الهه نکنه می‌خوای وسایل خونه‌مون رو از اینجا بگیری؟

با چهره‌ای پوکر برگشتم سمتش و بهش زل زدم که خندید و دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد. گفت:

- شرمنده عزیزم! خواستم شوخی کنم.

آروم گفتم:

- بی‌مزه!

خواستم برم داخل مغازه که آرش دستم رو گرفت و گفت:

- کجا می‌ری؟ مگه بچه داری که می‌خوای بری داخل مغازه؟ بیا بریم عزیز من.

کل وجود سعی داشت که راز بچه داشتنمون رو پنهون کنه؛ اما دهنم هم تلاش می کرد باز بشه و زبون تندتند بچرخه و داد بزنه که ما یه بچه داریم، یه بچه‌ای یه هفته‌ای.

اما چه فایده؟ ممکنه اون الان نخوادش. پس تلاشم رو می‌کنم الان هیچی نگم و جلوی خودم رو بگیرم.

با آسانسور به طبقه‌ی بالا که تماماً بوتیک‌های زنونه بود، رفتیم. به انواع لباس‌ها از پشت ویترین نگاه کردم؛ اما تمایلم به خرید هیچ کدومشون نبود. دلم می‌خواست فقط برای نوزاد کوچولوم خرید کنم.

آرش دستم رو داخل دستش جابه‌جا کرد و گفت:

- چی می‌خوای عزیزم؟ چرا فقط نگاه می‌کنی؟

همون‌طور که خیره‌ی انواع بوتیک‌ها بودم، گفتم:

- نمی‌دونم واقعاً.

- می‌خوای یه چیز به سلیقه‌ی خودم بگیرم؟

سمتش رو کردم. بهش لبخند زد و گفتم:

- آره حتماً؛ ولی فقط لباس نباشه.

خندید و دستم رو کشید و گفت:

- اطاعت امر بانو!

به طبقه‌ای رفتیم که فقط و فقط مغازه‌های طلافروشی داشت. متعجب گفتم:

- آرش طلا؟!

خندید و گفت:

- خودت که طلایی الهه‌ی بهشتی من؛ ولی آره، بذار واسه‌ت یه سرویس خوشگل بگیریم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- آرش نمی‌خوام به‌خدا!

بهم اخم کرد. دستم رو کشید و سمت یه مغازه رفت. رفتیم داخل که باد خنک کولر داخل مغازه، مثل سیلی کوبیده شد به صورتم.

مغازه‌دار که یه مرد میان‌سال بود، بهمون لبخند زد و گفت:

- سلام. خوش اومدین! بفرمایین!

آرش تشکر کرد و ما سمت قفسه‌ها رفتیم. آرش به یه سرویس اشاره کرد و گفت:

- این چطوره؟

آروم گفتم:

- حالا نمی‌شه سرویس نگیری؟

نگاهم کرد و پرسید:

- چی بگیرم پس؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- یه گردنبند ساده. چه بدونم؟

آرش چشم از من گرفت. رفت سمتی از مغازه و به گردنبندها خیره شد. من هم همون جا ایستادم و به انواع گوشواره‌ها نگاه کردم.

- کمک می‌خواین؟

با صدای کسی از کنارم، برگشتم و با دیدن یه پسر جوون، اخم محوی کردم و سریع سرم رو برگردوندم. آروم گفتم:

- نه ممنون!

پسره از کنارم خندید و گفت:

- می‌دونی، من فقط اومدم اینا رو ببینم. خیلی دلم می‌خواست یکیشون رو بخرم؛ اما خب برای کی؟
یه کم بهم نزدیک‌تر شد و گفت:

- اگه یه خانم محترم و خوشگل مثل شما توی زندگیم بود...

اخمم پررنگ‌تر شد و چند قدمی ازش فاصله گرفتم و آروم غریبدم:

- آقا خجالت بکش!

آرش انگار متوجه من شد؛ چون برگشت و نگاهی متعجب به من کرد و با دیدن پسر بالای سرم، اخم بزرگی کرد و اومد سمتم.

داشت می‌رسید که سریع رفتم سمتش. دستش رو گرفتم و گفتم:

- آرش بیا بریم.

آرش نگاه عصبی‌ای به پسره انداخت و غریبدم:

- چی زرز می‌کرد؟!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که همون پسره از پشت سرم گفت:

- خانم مزاحمه؟

اخم آرش بدتر شد و رو به پسره داد زد:

- فعلاً که تو مزاحمی مردک...

داد زدم:

- آرش!

همون موقع صاحب مغازه اومد سمتمون و متعجب گفت:

- اتفاقی افتاده؟

پسره عصبی رو به آرش گفت:

- من مزاحمم یا تو که دست دختر مردم رو گرفتی؟

آرش انگار واقعاً از کوره در رفته بود. دستم رو که داخل دستش بود بالا گرفت و داد زد:

- دستش رو می‌گیرم؛ چون زنمه. تو هم غلط اضافی می‌کنی مزاحم خانمم می‌شی آشغال!

بازوش رو گرفتم و فشار دادم و وحشت‌زده گفتم:

- آرش! آرش تو رو خدا ولش کن! بیا بریم.

داخل مغازه شلوغ شده بود و خیلی‌ها ریخته بودن داخل و صاحب مغازه‌ی بیچاره هم سعی داشت اونها رو بیرون کنه و من

هم عمیقاً تلاش می‌کردم آرش رو ببرم بیرون.

پسره گفت:

- درِ وری برای خودت می‌بافی که این مثلاً زنمه؟ نام*سوس مردم رو گرفتی به بازی، می‌گی زنمه که مثلاً کاریت نداشته باشم

هان؟ مرد انقدر بزدل؟

یهو آرش من رو کنار زد و سمتش یورش برد و مشت محکمی داخل دهنش کوبید..

داد زدم:

- آرش!

آرش دستمال خونی‌شده رو از شیشه‌ی ماشین پرت کرد بیرون و یکی دیگه برداشت و گذاشت روی پیشونی زخمیش.

همون‌طور که با دست دیگه‌ش فرمون رو هدایت می‌کرد، خطاب به من گفت:

- الهه؟

اما من با اخم بزرگی که داشتم، فقط زل زده بودم به خیابون و حتی کلامی باهاش حرف نزد. دوباره صدام زد:

- الهه عزیزم؟

عمرآ اگه جواب این رو بدم!

با دستش آروم زد به پام و گفت:

- قربونت برم، معذرت می‌خوام! خوبه؟ بگم غلط کردم؟ هرچی بگی، می‌گم؛ فقط تو رو خدا روت رو ازم برنگردون!
 آروم غریدم:
 - ساکت شو!
 کلافه گفت:

- فرشته‌ی من، آخه مگه من...

این بار داد زدم:

- آرش گفتم بسه! می‌فهمی حرفم رو؟ بسه! نمی‌خوام دیگه حتی یه کلام بشنوم. فقط من رو می‌بری روستا. همین و بس!
 و اخم‌تر از قبل، زل زدم به خیابون و آرش کلافه و عصبی مشتی به فرمون کوبید.

دفتر خاطراتم رو بستم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و با گزیدن لبم، آروم از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت تختم. روش دراز کشیدم که همون موقع در باز شد و آلاله داخل اومد.

نگاهش کردم که گفت:

- الهه طبق معمول.

اخم کردم و بی‌خیال سرم رو روی بالشت گذاشتم که آلاله گفت:

- الهه واقعاً تا کی؟ بس نیست؟

قاطع گفتم:

- نه.

- آخه گناه داره بیچاره.

- اون موقع که من حنجره‌م رو پاره کردم تا دعوا نکنه و نزنه خودش و پسره رو له و لورده نکنه، گناه داشتم؛ نه این.
 آلاله گفت:

- حالا یه اشتباهی کرده طفلکی. خیلی هم پشیمونه. خودت هم که شاهی توی این یه ماه چقدر اومده دم خونه و التماس کرده که ببخشیش. خود تو چی آخه؟ مریضی؟ یه ماه ازش فاصله گرفتی درحالی‌که همه‌ش قاب عکسش دستته و زل زدی بهش.

اخم کردم. نشستم روی تخت و گفتم:

- اون اگه حتی یه درصد برای حرفم ارزش قائل بود، نمی‌زد خودش و اون پسره رو نفله کنه. اون حتی گوش نمی‌کرد من دارم چی می‌گم و حتی نگاهم هم نکرد که داشتم بال‌بال می‌زدم؛ فقط کار خودش رو کرد.

- الهه، انسان جای‌الخطاست. اون بیچاره هم اشتباه کرده. حقش نیست این‌طور بهش بی‌محلی کنی.

چیزی نگفتم. در واقع چیزی نداشتم که بگم. حرف‌هاش برام حق بودن و حرف حق هم جوابی نداره. آرش حتی اگه بزرگ‌ترین اشتباه رو هم کنه، باز هم تنها مردیه که توی قلبم جاشه و هرگز هم از قلبم بیرون نمی‌ره.

اما نمی‌دونم چرا دارم با این لجبازی‌های بچگونه‌م، هم اون و هم خودم رو آزار می‌دم. من حتی طاقت یه روز ندیدنش رو هم ندارم، حالا یه ماه شده.

هرچند که گاهی اوقات وقتی میاد دم در خونه، از پشت پنجره نگاهش می‌کنم.

مرد من آشکارا بی‌طاقت شده و حالش مثل خودم خرابه. همه‌ش هم تقصیر منه.

اما چطور بعد از یه ماه برم پیشش؟ البته شکمم اصلاً توی چشم نیست، اصلاً! اما باز هم برام سخته که با مردی روبه‌رو بشم که علت حال خرابش منم.

آروم از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- آلاله کجاست؟

آلاله لبخند بزرگی زد و گفت:

- بالاخره از خر شیطون پیاده شدی. بدو بیا.

دنبالش راه افتادم و از اتاق خارج شدم. همون طور که به همراه آلاله پله‌ها رو آروم‌آروم طی می‌کردم، می‌تونستم صدای صحبت الهام و آرش رو بشنوم.

- پسر من که بهت گفتم، اون اصلاً نمیاد پایین. می‌دونی چقدر تو گوشش خوندم؛ ولی اصلاً انگار نه انگار! صدای غم‌زده‌ی مردم حال رو خراب کرد:

- یعنی همین؟ یه مدت باهام موند و بعد به خاطر یه دعوا ازم دلسرد شد؟ یعنی همین بود ارزش من برای اون؟ انقدر براش کم‌اهمیت بودم یا اینکه از همون اول هم علاقه‌ای بهم نداشت؟

بغض کردم. این حرف‌ها رو از کجا در می‌آورد؟ چطور می‌تونست این حرف‌ها رو پشت سر من بزنه؟ منی که عاشقانه عاشقشم. اصلاً از دل من خبر داره؟ هیچ می‌دونه قلبی که داخل س*ینه‌م می‌تپه، فقط و فقط علتش اونه؟

نه، نمی‌دونه. اگه می‌دونست، این‌طور درباره‌م حرف نمی‌زد.

به شوته‌ی آلاله چنگ زدم. ایستاد و برگشت سمتم و گفت:

- جانم؟

آروم گفتم:

- تو بالا بمون.

لبخند محوی بهم زد، دستم رو فشرد و گفت:

- باشه.

بعد از کنارم عبور کرد و بالا رفت. نفس عمیقی کشیدم و باقی پله‌ها رو طی کردم.

صدای رنج‌دیده‌ی آرش و لحن غمگین الهام، مثل دست نامرئی‌ای بود که قلبم رو محکم و شدیداً فشار می‌داد.

دستی به شکم کشیدم و آروم زمزمه کردم:

- می‌بینی کوچولوی من؟ می‌بینی مامانت چطور باعث حال خراب خودش و بابات شد؟ خدا من رو ببخشه!

نفسم رو بیرون فوت کردم و چند پله‌ی آخر رو پایین رفتم. با ورودم به سالن، آرش نگاهش قفل من شد و الهام هم برگشت طرف من و نگاهم کرد.

با ناراحتی به آرش اشاره کرد که چهره‌ای زار داشت و رو به من غریب:

- می‌بینی خانم‌خانما؟ داری می‌بینی؟ می‌بینی چطور پسر مردم رو داغون کردی؟ می‌بینی به چه روزیش انداختی؟ احسنت! احسنت الهه‌خانم! احسنت!

چونم از بغض لرزید و قطره اشکی روی گونه‌م چکید. با دیدن مرد شکسته‌شده‌م، شکستم.

نگاه از موهای ژولیده‌ش که چند تار جلوش سفید شده بود، گرفتم و به چشم‌هایی دوختم که دنیای من بود؛ اما حالا دنیای من سیاه شده بود. چشم‌های جذاب عسلی-خاکستریش، حالا گود افتاده و سیاه شده بود.

ناخودآگاه دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم و هق زدم که آرش بلافاصله دوید سمتم و توی یه حرکت، من رو حصار دست‌هاش گرفت و به شدت بین بازوهاش فشارم داد.

سرم رو بین گردنش پنهون کردم. لباس چروکش رو توی دستم مجاله کردم و بین هق زدن‌هام نالیدم:

- الهی الهه برات بمیره که به این روزت انداخته! غلط کردم آرشم! معذرت می‌خوام که به این روز انداختمت! نالیدم:

- غلط کردم!

آرش من رو بیشتر به خودش چسبوند و موهام رو نوازش کرد. چونش رو روی سرم گذاشت و زمزمه‌وار گفت:

- فدات بشم الهی من! چرا تو؟ من اون قدر بی‌شعور بودم که کوچیک‌ترین توجهی بهت نکردم. وقتی سعی داشتی بهم بفهمونی کار خطا نکنم، حتی بهت نگاه هم نکردم. من رو ببخش الهی بهشتی من!

سرم رو بیشتر توی گودی گردنش فرو کردم و به الهامی نگاه کردم که گوشه‌ای ایستاده بود و با لبخند ما رو نگاه می‌کرد.

لبخندی که هم تلخ بود، هم شیرین.

رو کردم سمت آلاله و پرسیدم:

- خوبه؟

آلاله نگاه دقیقی انداخت و گفت:

- اوم... خب بدک نیست.

اخم کردم و گفتم:

- یعنی چی بدک نیست؟

آلاله متعجب نگاهم کرد و گفت:

- یعنی خیلی نمی پوشونه. بد اخلاق!

پوفی کشیدم که الهام یه مانتوی مشکی رنگ دستم داد و گفت:

- این رو امتحان کن.

مانتو رو گرفتم و گفتم:

- مطمئنی؟ سیاهه خب.

الهام: حداقل اون برآمدگی کوچولوی شکمت رو می پوشونه.

کلافه مانتو رو درآوردم و دست آلاله دادم. مانتویی که الهام داده بود رو پوشیدم و کلافه گفتم:

- کی این دو ماه اضافه هم تموم می شه که من با خیال راحت به آرش بگم باردارم؟

الهام گفت:

- مقصر خودتی. اگه از همون اول لوس بازی در نمی آوردی که من بعد از پنج ماهگی بهش می گم، الان انقدر سختی نمی کشیدی

برای پنهون کردن شکمت.

آروم زمزمه کردم:

- شکر قهوه ای خوردم.

آلاله پقی زد زیر خنده که با نگاه چپ الهام و نگاه عصبی من از داخل آینه مواجه شد.

کلافه نفسم رو بیرون دادم. برگشتم سمتشون و دست هام رو از دو طرفم باز کردم و گفتم:

- خب؟

هر دو نگاه دقیقی به مانتو انداختن و آلاله گفت:

- به نظرم خوب پوشونده.

به الهام نگاه کردم که گفت:

- آره به نظر من هم خیلی معلوم نیست.

به سقف نگاه کردم و گفتم:

- خب خدا رو شکر!

بعد برگشتم سمت آینه و شالم رو از روی میز توالت برداشتم.

الهام گفت:

- فقط خیلی به آرش تأکید کن که آروم برونه. بلایی سرت نیاد خدایی نکرده!

آروم گفتم:

- باشه.

آلاله از اتاق بیرون رفت و الهام هم همون طور که دنبالش راه افتاد، خطاب به من گفت:

- زودتر آماده شو، بعد بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی.

و از اتاق رفت بیرون. شالم رو مرتب کردم و بعد از اینکه رژ لبی زدم، از اتاق خارج شدم. پله ها رو با قدم هایی آروم طی کردم

و وارد سالن پذیرایی شدم. سمت آشپزخونه حرکت کردم و روناک رو دیدم که اونجا در حال آشپزی بود. بهش سلام کردم که برگشت سمتم و با لبخند جوابم رو داد:

- سلام خانم. صبحتون بخیر! خوب هستین ان شاء الله؟

بهش لبخند زدم و پشت میز نشستم.

- مرسی. خوبم الحمدالله!

لبخند مهربونی زد و لیوان چای رو جلوم گرفت و گفت:

- بفرمایین. بخورین تا براتون یه ظرف کیک هم بیارم.

لیوان رو گرفتم و گفتم:

- روناک نمی خواد زحمت بکشی. نمی خوام سیر بشم.

همون طور که می رفت سمت یخچال، گفت:

- چه حرفیه خانم؟ باید سیر بشین حتماً! به فکر اون جنین داخل شکمتون باشین.

خندیدم و بعد از سر کشیدن چایم گفتم:

- بیرون قراره باز هم بخورم. می ترکم که.

روناک ظرف کیک رو از یخچال بیرون آورد و جلوم گذاشت و گفت:

- عیبی نداره خانم. بخورین جون بگیرین.

خندیدم و قلپ دیگه ای از چایم رو خوردم. در حال خوردن کیکم بودم که صدای آلاله از پذیرایی اومد:

- الهه، آقا آرش اومد.

کیکم رو قورت دادم و داد زدم:

- اومدم.

بعد سریع از جام بلند شدم.

- دستت درد نکنه روناک! من دیگه برم.

دست از شستن ظرفها کشید و برگشت سمتم و گفت:

- وا کجا خانم؟! نخوردین که.

- آرش اومده. من هم خوردم دیگه روناک. خدا حافظ.

سریع از آشپزخونه خارج شدم و رفتم سمت در که یهو یادم اومدم کیفم رو از اتاقم نیاوردم. کلافه پوفی کشیدم و خواستم بدوم و برم طبقه‌ی بالا که تشر الهامی که روی مبل نشسته بود، بلند شد:

- همینت مونده با این وضعت بدوی.

قیافه‌ای زار به خودم گرفتم و غرغرکنان آروم به سمت طبقه‌ی بالا راه افتادم. آرش بیچاره چقدر معطل بشه!

در اتاقم رو باز کردم و شتابزده داخل شدم. حرکت کردم سمت کیفم که داخل کمد بود و برش داشتم و همین که عقب‌گرد کردم تا برم، چشمم افتاد به تخت.

سر جام متوقف شدم و آب دهنم رو قورت دادم. آروم حرکت کردم سمت تخت و یکی از پرهام رو که خونی شده بود، برداشتم.

زمزمه کردم:

- فرد ناشناس، واقعاً قصدت چیه؟

سریع کیفم رو زمین انداختم و رفتم سمت سطل زباله. یعنی کار من شده هر هفته این سطل رو تمیز کردن.

پرها رو تندتند ریختم داخلش و بعد از پاک کردن خون‌ها از روی دستم، کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. بعد از اینکه از آلاله و الهام و روناک و همچنین از شاپور و غلام خداحافظی کردم، از در عمارت خارج شدم و رفتم سمت سمند شیک آرش.

در رو باز کردم. سوار شدم و بستمش و بعد برگشتم سمت آرش و با لبخند گفتم:

- سلام عزیزم. چه خبر؟

بهم لبخند قشنگی زد. خم شد و بعد از اینکه گونه‌م رو تر کرد، گفت:

- سلام به روی ماهت فرشته‌ی من. چه خبری می‌خواسته باشه قربونت برم؟ فقط یه فرشته‌ی کوچولو با کلی تأخیر...

وسط حرفش غرغر کردم:

- آه آرش! حالا نزن تو سرم دیگه.

خندید و بعد سمت پشت ماشین خم شد، انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت.

پرسیدم:

- چی کار می‌کنی آرش؟

همون طور که روی صندلیش سمت عقب ماشین خم شده بود و دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

- چند دقیقه اجازه بده.

کنجکاو نگاهش کردم که بالاخره چیزی رو از داخل کیف کاریش درآورد و برگشت و صاف نشست. منتظر نگاهش کردم که با

لبخند یه جعبه‌ی خوشگل از جنس مخمل قرمز سمتم گرفت و گفت:

- با عشق تقدیم می‌کنم به تنها عشق زندگیم.

لبخندی پهن ناخواسته روی لبم نشست ذوق‌زده گفتم:

- وای آرش! این چیه؟

با لبخند قشنگش گفت:

- خب بازش کن و خودت ببین.

با لبخند بزرگی که روی لبم بود، جعبه رو ازش گرفتم و درش رو باز کردم و به انگشتری که روش کریستال ظریفی کار شده

بود، نگاه کردم. از سر ذوق دستم رو روی دهنم گذاشتم و هیجان‌زده زمزمه کردم:

- وای خدا! آرش!

بلند خندیدم و چون کلاً اون لحظه از ذوق ذهنم کار نمی‌کرد، از جام کنده شدم و پریدم روش.

بوسه‌ای محکم روی گونه‌ش کاشتم و بین دست‌هام سفت فشارش دادم که خندید و ساعد دست‌هام رو گرفت و گفت:

- اوه اوه! باشه عزیزم فهمیدم خیلی خوشحال شدی؛ ولی این دیگه رسمش نیست. خیابونه‌ها! الهه؟ خوشگلم؟ وای الهه! بسه

خفه شدم.

بلند خندیدم و ازش جدا شدم که متعجب نگاهم کرد و دستش رو روی گردنش گذاشت. جعبه رو توی دستم جابه‌جا کردم و با

ذوق گفتم:

- آرش به خدا عاشقتم! این... این خیلی قشنگه! مرسی عزیزم!

آرش خندید و گفت:

- خب همون اول این مدلی تشکر می‌کردی. چرا اون‌طور پریدی روم؟

خندیدم و چیزی نگفتم. آرش با لبخند جعبه رو ازم گرفت. انگشتر رو بیرون آورد و بعد دستم رو توی دستش گرفت. انگشتر رو

داخل انگشتم کرد و بعد خم شد و ب*و*سه‌ای نرم و طولانی پشت دستم کاشت.

لبخند به هیچ عنوان از روی لبم پاک نمی‌شد. چرا باید پاک بشه؟ چرا نباید لبخند بزخم وقتی که مردی رو توی زندگیم دارم که

دیوانه‌وار می‌پرستمش و اون هم من رو دوست داره؟ این نهایت خوشبختی منه.

بعد نوشتن خاطراتم، تقویم رو هم علامت زدم و بعد بلند شدم.

یه ماه، یه ماه دیگه، اون هم این موقع من ماجرای بارداریم رو به آرش گفتم و بعد هر دومون کنار کوچولومون و کنار هم

زندگی می‌کنیم.

این نهایت خوشبختیه.

لبخندی زدم و دستی به روی شکمم که برآمده‌تر شده بود کشیدم. خوشبختانه با پوشیدن لباس‌های گشاد، می‌تونم شکمم رو از

آرش مخفی نگه دارم؛ اما چیزی که این وسط موجب ناراحتی آرش می‌شه و من رو هم ناراحت می‌کنه، اینه که هر دومون نمی‌تونیم به هم نزدیک بشیم.

من به عنوان زن اون، وظایفی به عهده دارم. هرچند که هنوز ازدواج نکردیم و همچنان عقدیم؛ اما هرچی نباشه، من زن اونم و اون هم مردی که مطمئناً از من توقعاتی داره؛ اما من چطور با وضع حاملگیم خواسته‌ش رو برآورده کنم؟ این موضوع هر دومون رو داره اذیت می‌کنه. فقط خدا خدا می‌کنم زودتر یه ماه بشه و من بهش بگم حامله‌م. گاهی می‌گم بذار زودتر بهش بگم. چه کاریه که اجازه بدم حتماً این یه ماه تموم بشه؟ اما باز می‌گم نه، من روی حرفم هستم. رفتم سمت پریز برق و چراغ رو خاموش کردم. ساعت تقریباً یک نصفه شب بود و من هم باید دیگه می‌خوابیدم. به محض اینکه برگشتم سمت تختم، دوباره همون سایه رو دیدم. سایه‌ای که همیشه استایلش یه جور بود و اون شلاق هم همیشه دستش بود.

سر جام ایستاده بودم و فقط بهش زل زده بودم که یهو سایه‌ی دستش رو دیدم که از داخل جیبش بالا آورد. متعجب به سایه‌ی دستش نگاه کردم که سایه‌ی چیزی رو داخل دستش دیدم. شبیه پر بود. درسته، پر بود داخل دستش. دستش رو دراز کرد و پر رو از لای درز در تراس، داخلش کرد و هلش داد که پر افتاد داخل اتاق روی زمین. چشم از پر خونی روی زمین برداشتم و به سایه‌ای نگاه کردم که عقب‌گرد کرده بود و توی یه حرکت، از تراس پرید پایین و رفت. با قدم‌هایی آروم به سمت پر رفتم و برش داشتم.

قطره خونی روی دستم چکید و من تنها به پر خونی داخل دستم خیره شدم.

خمیازه‌ای کشیدم که آرش از داخل آینه نگاهم کرد و پرسید:

- خوابت میاد؟

چشم‌هام رو مالیدم و گفتم:

- وقتی ساعت ۶ صبح بیدار بشی، معلومه که خوابت میاد.

آرش خندید که آلاله از کنارم گفت:

- من که سرحالِ سرحالم.

بهش عاقل‌اندرسفییه نگاه کردم که صدای الهام از جلوی ماشین و کنار آرش اومد:

- شما چون ساعت 8 صبح بیدار شدی.

آلاله: زوده دیگه.

آرش خندید و من به آلاله خیره شدم که برگشت سمتم و سؤالی سرش رو تکون داد که براش زبون درآوردم و روم رو اون‌ور کردم.

از شیشه به جاده خیره شده بودم که آلاله سمتم خم شد و آروم گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟ خیر سرت داری مامان می‌شی.

بدون اینکه نگاهش کنم، کف دستم رو چسبوندم به صورتش و هلش دادم که بی‌شعوری نثارم کرد.

دستی به کمرم کشیدم و نالیدم:

- کمرم نابود شد. پس کی می‌رسیم؟

آرش از آینه نگاهم کرد و الهام از روی صندلیش برگشت طرفم و گفت:

- الهه تو چند ساعت پیش گفتی کمرم درد می‌کنه، من هم اومدم جلو نشستم تا تو عقب راحت باشی. خب الان باز چته؟

معنادار نگاهش کردم که فهمید دلیلش الکی نیست. خیر سرم حامله‌م. بعد کلافه رو ازم گرفت و رو به آرش پرسید:

- آرش جان کی می‌رسیم؟

آرش نگاهی به من انداخت و بعد جواب الهام رو داد:

- حدوداً نیم ساعت دیگه.

نالیدم:

- نه!

آلاله گفت:

- یعنی نیم ساعت نمی‌تونی تحمل کنی؟

غریدم:

- ساکت شو آلاله!

الهام تشر زد:

- اِ الهه!

آرش گفت:

- نه واقعاً فکر کنم خیلی کلافه و عصبی شدی الهه. می‌خوای یه جا نگه دارم؟

سریع گفتم:

- آره آره، به خدا ثواب می‌کنی!

خندید و بعد از چند دقیقه کنار یه ردیف سوپرمارکت نگه داشت. سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم تا هوای تازه ریه‌هام رو پر کنه.

- آخیش!

آلاله و الهام و آرش هم پیاده شدن. الهام همون‌طور که کیف پولش رو از داخل کیفش در می‌آورد، گفت:

- من برم یه چیزی بخرم.

آرش سریع گفت:

- چه کاریه؟ من می‌رم.

الهام قدم تند کرد سمت مغازه‌ها و گفت:

- رفتم دیگه.

آرش مبهوت موند و آلاله خندید. دستی به شکمم که واقعاً حس می‌کردم برآمده شده، کشیدم. لباس رو هم اون‌قدر گشاد پوشیده بودم که آرش اون موقع دیدنم نزدیک بود شاخ دربیاره. من هم بهونه آوردم و گفتم که چون می‌خوایم بریم شمال و دریا، لباس‌های یه کم کهنه‌ترم رو برداشتم و این هم جزئشون بوده.

حضور آرش رو کنارم حس کردم. بطری آبی سمتم گرفت و گفت:

- بخور.

بطری رو ازش گرفتم و شروع کردم به سر کشیدنش و آرش هم همون‌طور که بهم زل زده بود، متعجب و گیج گفت:

- الهه واقعاً این مدت نمی‌فهمم چته. همه‌ش حس می‌کنم فرق کردی از همه نظر. قیافه و هیکت و لباس پوشیدنت و... اصلاً نمی‌دونم واقعاً خیلی متفاوت شدی.

با حرف‌های هول شدم که آب پرید توی گلو. سریع بطری رو از لبم جدا کردم و چند بار پشت سر هم سرفه کردم.

آرش متعجب نگاهم کرد و سمتم خم شد و حیرون پرسید:

- الهه؟ الهه چت شد یهو؟

نامحسوس به آلاله نگاه کردم که اون‌ورتر ایستاده بود؛ اما مطمئنم که حرف‌های آرش رو شنیده بود. نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم نفس‌هام رو منظم کنم. گفتم:

- آب پرید تو گلو خب.

بعد برگشتم سمتش و سعی کردم چیزی برای لاپوشونی شک‌هایم پیدا کنم.

- مگه نمی‌دونی چی شده؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چی شده؟

مجبور بودم این رو بگم. از طرفی اون هم شوهرم بود و مسئله‌ای نبود که لازم نباشه بهش گفتم. نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

- خب یه مدت زیادی بود که سیستم بدنم کلاً قاطی کرده بود و... اِم... دوران قاعدگیم یه کم جابه‌جا شده. آب دهنم رو قورت دادم و نامحسوس، کلافه کوبیدم به پام که آرش گیج نگاهم کرد و من ادامه دادم:
- زمانش تغییر کرده و برای همین هم همه‌ش جلو و عقب شده. جدیداً هم هر بار موقع این دوران، شکل و قیافه‌م تغییر می‌کنه. آرش پرسید:

- یعنی درد هم داری؟

چهره‌ای مظلوم به خودم گرفتم و گفتم:

- خیلی.

زیرچشمی به آلاله نگاه کردم که دستش، کل صورتش رو پوشونده بود و واضح بود که در تلاشه که نخنده. آرش گفت:

- خب چرا بهم نگفتی ببرمت دکتر؟

- الهام من رو برد.

- خب چی گفت؟

لبم رو جویدم. عجب غلطی کردم.

- گفت... که به‌خاطر تغذیه‌ی نامناسبم بوده و باید دقت بیشتری روی تغذیه‌م داشته باشم.

چه باریط و جذاب دلیل آوردم.

آرش پرسید:

- یعنی الان بهتری؟

- ظاهری بد به نظر میام؛ اما خوبم.

همون موقع الهام از داخل سوپر مارکت بیرون اومد و من پرواز کردم سمتش.

- اوه مامانی!

تقریباً دویدم سمتش و زمانی که بهش رسیدم، همین که اخم کرد و خواست به‌خاطر دویدنم سرم غر بزنه، آروم بهش گفتم:

- تو رو خدا نجاتم بده!

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چرا؟

دهن باز کردم برای حرف زدن که صدای آرش اومد:

- بهتره زودتر حرکت کنیم تا این نیم ساعته رو هم تندتر طی کنیم.

به ویلای بزرگ آرش نگاه کردم و پرسیدم:

- مال خودته؟

آرش چمدون‌ها رو کنار در گذاشت. در رو هم بست و گفت:

- به ارث رسیده.

برگشت سمتمون و ادامه داد:

- اتاق خوابا بالان. درست چهارتا خوابه.

الهام گفت:

- خب ما که قصد نداریم کل اتاقا رو استفاده کنیم و بترکونیم. بنابراین من و آلاله توی یه اتاق می‌خوابیم و الهه و آرش هم یه

اتاق.

آرش چشم‌هاش گرد شد و من با دهن باز داد زدم:

- مامان!

براق شد سمتم و گفت:

- یامان! زن و شوهرین مثلاً، نه یه پسر و دختر غریبه.

دنباله‌ی حرفش جووری معنادار نگاهم کرد که یعنی زر اضافی نزن که حاصل همین غلطتون اون بچه شده و تجربه داری بی‌شعور بی‌حیا و من از شرم، لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

الهام خطاب به آلاله گفت:

- آلاله جان کیفم و کوله‌پشتی خودت رو هم بیار.

و رفت سمت پله‌ها و آلاله بعد از یه نگاه شیطون انداختن به من، کیف و کوله رو برداشت و دنبال الهام روانه شد. دختره‌ی بی‌تربیت!

رو کردم سمت آرش که دست به سینه و با ابروهای بالارفته به رفتن الهام و آلاله خیره شده بود. بعد برگشت سمت من و نگاهم کرد که شونه‌ای بالا انداختم و کلافه نفسم رو بیرون دادم.

نشستم روی تخت داخل اتاق و به آرش‌ی که داشت لباس‌هاش رو از داخل چمدون در می‌آورد، نگاه کردم. پرسیدم:

- کی می‌ریم دریا آرش؟

لباس‌هاش رو درآورد. صاف ایستاد و برگشت سمتم و گفت:

- یه کم من خستگی بگیرم، بعد می‌ریم. از بس رانندگی کردم کمرم داره می‌شکنه.

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

- می‌خوای ماساژ بدم؟

لبخند قشنگی زد. اومد سمتم و ب*و*سه‌ای نرم روی پیشونیم کاشت و گفت:

- نه عزیز دلم. یه کم دراز بکشم خوب می‌شه.

بعد دکمه‌هاش رو باز کرد و درحالی‌که داشت پیرهنش رو درمی‌آورد، یهو در اتاق باز شد و آلاله پرید داخل.

- الهه، الهام گف... یا خدا!

با دیدن وضعیت آرش، چنان داد زد و در رو محکم کوبید و رفت که چشم‌هام گرد شد و زل زدم به دری که حتی گچ‌هاش هم ریخته بود.

- دختره‌ی دیوونه!

آرش خندید. سری از روی تأسف تکون داد و لباس راحتیش رو پوشید.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و متعجب گفتم:

- خدایا الان این بچه فکرای بد می‌کنه! وای وای!

آرش شلوارش رو هم پوشید و گفت:

- خب بکنه. زن و شوهریما.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آرش! یعنی چی؟! این تازه پونزده سالشه.

آرش خندید. کنارم روی تخت نشست و دستش رو دورم حلقه کرد و من رو کشید سمت خودش. بعد کنار گوشم گفت:

- بچه‌ی ده ساله هم از همه چیز مطلع، چه برسه به پونزده ساله‌ش.

لبم رو گاز گرفتم و به بازوش مشت زدم که خندید و بعد توی یه حرکت خودش رو روی ت*خت رها کرد و دراز کشید که من هم افتادم روش.

فقط از این می‌ترسیدم حالا که ما تنهایییم اینجا، یه وقت فکر شیطونی به سرش بزنه که بدبخت می‌شم. به علاوه اگه متوجه شکمم بشه چی؟

وای! یعنی الهام واقعاً به اینجاش فکر نکرده بود؟ عالی!

یه کمی از آرش فاصله گرفتم و آروم پرسیدم:

- می‌خوای بخوابی؟

برگشت سمتم. نگاهم کرد و گفت:

- تو چی دوست داری؟ بخوابم؟

بسم‌الله! نامحسوس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خسته‌ای. آره بخواب.

انگشتش رو روی گونه‌م کشید و گفت:

- پس تو هم باید پیشم بخوابی.

دستش رو از روی گونه‌م برداشتم. نوک انگشتش رو تر کردم و با لبخند گفتم:

- پیش تو نخوابم، پیش کی بخوابم؟

لبخندی زد. سمتم خم شد و ل*بش رو برای مدت طولانی‌ای به پیشونیم چسبوند و من از این عشق بی‌نهایت بینمون غرق ل*ذت شدم.

خندیدم و با شادابی بهشون خیره شدم و دستی روی شکمم کشیدم. بچه‌ی نازم الان حتماً تا حدودی رشد کرده و می‌تونه همه چیز رو بشنوه، حس کنه و متوجه بشه.

فقط حیف نرفتم برای سونوگرافی. از طرفی هم خیلی مشتاقم تا بدونم جنسیتش چیه.

آلاله که توسط آرش خییس آب شده بود، از اون دور برام دست تکون داد و جیغ زد:

- الهه، تو هم بیا دیگه.

خندیدم و دستم رو به معنی «برو بابا» براش تکون دادم و اون هم خندید و یه مشت آب از دریا پاشید روی آرش.

خطاب به الهام که کنارم روی حصیر نشستنه بود، گفتم:

- واقعاً این آلاله هم خله. دختره می‌دونه وضعیتم رو، باز می‌گه بیا آب‌تنی.

الهام خندید و به اطراف خیره شد. لبه‌های شالم رو گرفتم و از هم بازشون کردم تا نسیم خنکی می‌وزید، کاملاً خنکم کنه. الهام گفت:

- خب درش بیار راحت. اطراف رو نگاه کن. راحت باش تو هم.

لبه‌ها رو دوباره به هم چسبوندم و گفتم:

- آرش ببینه موهام رو لاخته‌لاخته می‌کنه. به علاوه خودم هم همین‌طور راحتم.

الهام کلافه چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و من از این کارش خندیدم. واقعاً چرا با این سنش درست نمی‌شه؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم:

- تو هم حسش می‌کنی کوچولوی مامانی؟ حس می‌کنی این شادی رو؟ این احساسات قشنگ رو؟

الهام با لبخند نگاهم کرد، به شکمم زل زد و گفت:

- امیدوارم این شادی تا ابد برامون باقی بمونه!

لبخند زدم و گفتم:

- من هم امیدوارم!

بعد خم شدم و دفتر خاطراتم رو به همراه خودکار، از داخل کیفم درآوردم. شروع به نوشتن کردم که آلاله و آرش با سر و وضع

ضایع و خییس آب به‌سمتمون اومدن.

الهام خندید و گفت:

- خوب خواه‌رزن و داماد با هم کیف کردنا. قشنگ آب‌تنی بهتون چسبید.

آرش خندید. به لباس‌هاش اشاره کرد و گفت:

- فعلاً که لباسمون بهمون چسبیده.

الهام و آلاله خندیدن که آرش رو کرد سمت منی که مشغول نوشتن بودم و گفت:

- چی کار می کنی الهه؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم، گفتم:

- خاطراتم رو می نویسم.

آلاله گفت:

- تو هم که روزی فکر کنم چهار-پنج باری می نویسی.

سرم رو بلند کردم. نگاهش کردم و گفتم:

- خانمی چون من لحظه به لحظه ی زندگیم رو می نویسم، هر لحظه اش رو؛ نه فقط اتفاقات خاص و مهم.

آلاله برام زبون درآورد و سمت الهام گفت:

- یخ زدم مامان. لباسام کجان؟

الهام بلند شد و همون طور که دمپایی هاش رو می پوشید، گفت:

- بیا. داخل ماشینن.

هر دو رفتن. یهو چند قطره آب ریخت روم که فهمیدم که آرش با دستهای خیسش این کار رو کرده. داد زدم و جیغ جیغ کردم:

- وای آرش! زدی خودم و دفترم رو خیس کردی.

آرش بلند خندید. هلم داد اونور و کنارم نشست که دوباره جیغ زدم:

- آرش!

با خنده گفت:

- چرا هی غرغر می کنی؟ الهه من زن غرغرو نمی خواها!

با چشمهای گرد نگاهش کردم. بعد با حرص دفترم رو کوبیدم توی سرش که دستهایش رو سپرش قرار داد و خندید.

- خیلی خب خیلی خب، نزن بابا! باشه چیز خوردم! باشه دیگه.

دست از زدنش برداشتم و چپ چپ نگاهش کردم که باز خندید و دوباره آب دستش رو روم ریخت.

این بار من هم خندیدم و محکم کوبیدم به شکمش که خم شد و آخی گفت. بلند زدم زیر خنده که یهو کوبیدم به کمرم که مطمئناً

ستون فقراتم پرید حلقم.

بچه م نابود نشه صلوات!

کمرم رو چسبیدم. اوخی گفتم و با حرص به آرش نگاه کردم که داشت می خندید.

زیر لب گفتم:

- بزمچه!

خنده اش بلندتر از قبل شد.

شب بخیری به آلاله و الهام گفتم و سمت اتاق راه افتادم که آرش گفت:

- الهه من برم لباس کتیفام رو بندازم توی ماشین لباسشویی. تو هم تخت رو مرتب کن.

باشه ای گفتم و داخل اتاق رفتم. برق رو روشن کردم و به محض برگشتنم، دوباره با همون صحنه ی همیشگی روبه رو شدم.

به پره های خونی ای که روی تخت مشترک من و آرش ریخته شده بود، نگاه کردم و از خودم پرسیدم یعنی اون غریبه تا اینجا

هم دنبالم اومده؟

کلافه قدمی سمت تخت برداشتم که یهو صدای دستگیره ی در بلند شد. از جام پریدم و با شتاب رفتم سمت در و نگاهش

داشتم.

صدای آرش اومد:

- الهه؟ الهه چرا در رو بستی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تته پته گفتم:

- ام... خب... آرش من دارم لباسام رو عوض می‌کنم. یه چند دقیقه نیا لطفاً.

صداش متعجب شد:

- یعنی چی؟ شوهرت!

- نه خب...

با حالی زار سرم رو کوبیدم به در که مجبور بودم چنین جمله‌ای رو به زبون بیارم. لب‌هام رو به هم فشار دادم و گفتم:

- من... شلووارم کثیف شده آرش. می‌خوام عوض کنم کلاً.

متعجب گفت:

- کثیف شده؟

از روی حرص ناخودآگاه چندتا تار از موهام رو کندم و گفتم:

- به همون دلیلی که صبح بهت گفتم.

چند دقیقه‌ای سکوت کرد. بعد یهو گفت:

- آها! خب... باشه باشه عزیزم. راحت باش.

- ممنون! صدات می‌کنم بعد.

صداش اومد:

- باشه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و سمت تخت رفتم. پلاستیکی از داخل کیفم درآوردم و تمام پرها رو جمع کردم و بعد سرش رو

گره زد و با انزجار گذاشتمش داخل کیفم.

سریع رفتم داخل دستشویی توی اتاق و دست‌هام رو شستم و اومدم بیرون. تندتند لباس‌هام رو عوض کردم و بعد با خیالی

آسوده آرش رو صدا زدم:

- آرش بیا.

چند ثانیه بعد در اتاق باز شد. آرش اومد داخل. در رو بست و برگشت طرفم و سرتاپام رو از نظر گذروند. بعد زل زد تو

چشم‌هام و پرسید:

- خوبی؟

لبخند هولی بهش زد و گفتم:

- عالی عالی‌ام. فقط خسته‌م. بخوابیم؟

بهم لبخند زد و اومد سمتم. گونه‌م رو تر کرد و گفت:

- بخوابیم.

لبخند زد و روی تخت رفتم. آرش هم بعد از اینکه لباس‌هاش رو عوض کرد، اومد و کنارم دراز کشید.

خوشبختانه لباسم شکم رو می‌پوشوند؛ اما اون قدر زیر پتو هم فرو رفته بودم که این هم باعث بشه آرش شکی نکنه. هرچند

که مدت کمی مونده تا بهش بگم.

یهو دست‌های آرش دورم حلقه شد و من از پشت بهش چسبیدم. آروم زمزمه کردم:

- آرش بذار بخوابم.

نفس‌های داغش به گوشم برخورد کردن.

- خوابیدی دیگه؛ اون هم یه جای گرم که مخصوص خود خودته.

قلبم شدیداً می‌تپید و نمی‌تونستم درست فکر کنم یا حرفی بزنم. داغ داغ شده بودم و قلبم اون قدر تند می‌زد که درد گرفته

بود.

آروم گفتم:

- این جواری خوابم نمی‌بره.

لاله‌ی گوشم رو تر کرد و گفت:

- یه زن فقط و فقط بین حصار دستای شوهرش خوابش می‌بره.

پتو ناخودآگاه توی دستم مچاله شد. این جووری نمی‌تونستم آرامش ذهنی داشته باشم. هرچند که من مدت‌هاست آرامش ذهنی ندارم. از وقتی که عاشق آرش شدم، تمام فکر و خیالم متعلق به اون شده.

زمزمه‌ی آرومش داخل گوشم پیچید:

- آروم بخوابی الهه‌ی بهشتی من!

و من با قلبی که قصد آروم شدن نداشت و دیوانه‌وار در حال تپیدن برای مردی بود که می‌پرستید، به خواب رفتم.

الهام عصبی غرید:

- بسه دیگه الهه!

اما من حرف توی گوشم نمی‌رفت. از استرس داشتم می‌مردم.

نفس نفس‌زنان و با حالی خراب، شالم رو مرتب کردم و دستی به مانتوم کشیدم. آلاله که نگران حالم بود، کیفم رو دستم داد و گفت:

- برگه‌ی آزمایشت رو هم داخلش گذاشتم.

الهام با اخم گفت:

- الهه چرا داری جووری رفتار می‌کنی که انگار الان داری می‌ری برای زایمان؟

سریع برگشتم سمتش و وحشت‌زده گفتم:

- من الان شدیداً احساس می‌کنم بچه‌م در حال به دنیا اومدنه.

آلاله متعجب نگاهم کرد و الهام عصبی گفت:

- دختره‌ی دیوانه، مگه این کار چقدر می‌تونه سخت باشه؟

مضطرب روی تختم نشستم و گفتم:

- خیلی!

الهام نگاهم کرد و گفت:

- بعد از پنج ماه مگه خودت رو برای چنین روزی آماده نکردی؟

- کردم؛ ولی الان... نمی‌دونم. می‌ترسم. می‌ترسم از اینکه...

وحشت‌زده نگاهش کردم و ادامه دادم:

- نخوادش!

الهام کلافه گفت:

- آخه برای چی نخوادش؟ بچه‌شه. تو قرار بود دقیقاً روز اول ماه بهش بگی؛ اما الان دو هفته‌ست که از زمانی که معین کرده

بودی می‌گذره. می‌گفتی من استرس دارم و نمی‌تونم به آرش بگم باردارم و از این حرفا. دو هفته شد، دو هفته. بسه دیگه! الان

دیگه روزیه که باید بهش بگی. پدر بچته، حق داره بدونه.

آب دهنم رو قورت دادم و بازو هام رو ب*غل گرفتم که آلاله گفت:

- اصلاً نمی‌خواد زبونی بهش بگی اگه سختته. برگه‌ی آزمایشت که هست. بهش نشون بده.

الهام رو به آلاله غرید:

- بعدش که باید توضیح بده دیوانه.

خواستم حرفی بزنم که یهو در اتاقم باز و روناک در درگاه در نمایان شد. نگاهمون کرد و گفت:

- شاپور دم در منتظره خانم.

الهام گفت:

- باشه روناک. می‌تونی بری.

روناک بیرون رفت و در رو بست. وحشت زده برگشتم سمت الهام که با عصبانیت نگاه کرد و غریب:

- زهرمار! چرا این جوری نگاه می کنی؟

- به خدا من...

اما وسط حرفم، اومد سمتم و دستم رو کشید و بلندم کرد. هلم داد سمت در و گفت:

- حرف اضافه موقوف! می ری خونهی آرش. این مانتوی گشاد ضایعت رو هم درمیاری تا شکمت معلوم بشه. بهش می گی حامله ای و شکمت رو هم نشونش می دی. اگه هم باور نکرد، برگه ای آزمایشت هست. نشونش بده و بعد همه چی تموم می شه.

- ولی...

در رو باز کرد و من رو هل داد بیرون و عصبی گفت:

- برو!

نفس عمیقی کشیدم. کلافه به آلاله و الهام نگاه کردم که آلاله بهم لبخند دلگرم کننده ای زد. بهش لبخند زدم و به الهام نگاه کردم که حالا داشت مهربون نگاهم می کرد.

دستم رو توی دستش فشرد و گفت:

- برو عزیزم.

بهش لبخند زدم و بعد از نگاهی به آلاله و الهام، از پله ها پایین رفتم. بعد از اینکه به شاپور سلام کردم، سوار شدم و اون هم راه افتاد.

موبایل رو درآوردم و پیامی که آرش برام آدرسش رو اساماس کرده بود، آوردم. گوشی رو جلوی شاپور گرفتم و گفتم:

- بی زحمت به این آدرس برو شاپور.

موبایل رو از دستم گرفت و گفت:

- چشم خانم!

این رو گفت و من هم با قلبی که به تندی می تپید، به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم.

روی شیشه ی سمت شاپور خم شدم و گفتم:

- ممنون شاپور! تو برو. آقا آرش من رو می رسونه.

لبخند زد و بعد خداحافظی، گازش رو گرفت و رفت. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت ساختمون خونهی آرش.

بزرگ بود و مدرن؛ اما باز هم عمارت نبود و تقریباً بیرون روستا هم بود. رفتم سمت در بزرگش و زنگ آیفون تصویریش رو

فشار دادم. کمی بعد صداش اومد:

- بالاخره اومدی؟ بیا بالا.

در رو باز کرد. در رو هل دادم و داخل شدم. وارد راهرویی شدم و بعد از اینکه در رو بستم، راه افتادم سمت پله هایی که اونجا بود.

با قدم های آرومی پله ها رو بالا رفتم. آخرهاش دیگه واقعاً به نفس نفس افتاده بودم.

مقابل در قهوه ای سوخته ای ایستادم که همون لحظه باز شد و آرش رو با لباس راحتی دیدم.

لبخند زدم و سلام کردم. اون هم بهم لبخند زد و رفت کنار و تعارفم کرد برم داخل.

تشکر کردم و داخل شدم. به خونهی شیک و بزرگش نگاه کردم. نسبت به یه مرد، واقعاً تمیز و مرتب بود.

لبخند زدم و گفتم:

- خونه ت قشنگه.

در رو بست و برگشت سمتم، گفت:

- اینکه زنی و برای اولین بارته که میای خونه، یه کم عجیبه. بشین.

به حرفش سر تکون دادم و روی یکی از کاناپه هایی که اشاره می کرد، نشستم. آرش پرسید:

- چی می خوری؟

سر تکون دادم و گفتم:

- هیچی. فقط باهات حرف مهمی دارم.

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

به علامت مثبت سر تکون دادم و گفتم:

- آره، چیزی شده.

اخم محوی بین ابروهاش نشست. اومد سمتم و روبه‌روم روی کاناپه‌ای نشست و گفت:

- خب بگو. چی شده؟ نگرانم کردی.

- چیزی نیست که باعث نگرانیت بشه آرش.

گیج نگاهم کرد که کیفم رو از کنارم برداشتم و زپیش رو باز کردم. نگاه آرش مبهوت حرکات دستم رو دنبال می‌کرد تا اینکه برگه‌ی آزمایشم رو درآوردم. نگاهش قفل برگه شد و متعجب پرسید:

- اون چیه؟

- صبر کن.

کیفم و برگه رو روی مبل گذاشتم و بلند شدم. همون‌طور که دونه‌دونه دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم، توی دلم فقط و فقط اسم خدا رو صدا می‌زدم تا کمکم کنه و آروم باشم.

به چند دکمه‌ی آخری که رسیدم، توقف کردم. چشم‌هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و بعد چشم‌هام رو باز کردم. برگه رو برداشتم و رفتم سمت آرش. به دستش دادم و گفتم:

- بخون.

بعد چند دکمه‌ی آخر رو باز کردم. آرش متعجب چشم از من برداشت و به برگه نگاه کرد.

مانتوم رو درآوردم و انداختم روی مبل و اجازه دادم شکم برآمدهم که زیر اون لباس جذب بود، کاملاً قابل دید باشه.

آرش با نگاهی گیج، چشم از برگه برداشت و به شکمم دوخت که کاملاً در معرض دیدش بود.

چشم‌هاش درشت شدن و دهنش رو چند بار برای زدن حرفی باز کرد؛ اما هیچ صدایی ازش شنیده نشد.

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

- این بچه‌مونه آرش، بچه‌ی من و تو. می‌فهمی؟ پنج ماه، یه کم بیشترشه. خود من هم وقتی فهمیدم حامله‌م، شاخ درآوردم؛ اما

بعد با خودم گفتم بچه‌مه، بچه‌ی من و تو و یه موجود زنده. چرا نباید نگاهش دارم؟ به‌خاطر همین اجازه دادم یه پنج ماهی

بگذره بعد بهت بگم. می‌ترسیدم قبولش نکنی؛ اما حالا که رشد کرده، باید نگاهش داریم.

من تمام این حرف‌ها رو زدم؛ اما نگاه متعجب و شگفت‌زده‌ی آرش همچنان روی شکم برآمدهم بود.

سؤالی نگاهش کردم و گفتم:

- آرش؟ اصلاً شنیدی چیا گفتم؟

با نگاه متعجبش به من خیره شد و گفت:

- بگو که داری شوخی می‌کنی.

متعجب از حرفش، به برگه اشاره کردم و گفتم:

- آرش! من شوخی می‌کنم، اون برگه چی؟

به شکمم اشاره کردم و ادامه دادم:

- یا این چی؟ اینا شوخیه؟

یهو آرش از جاش بلند شد و من متعجب نگاهش کردم.

دستی به صورتش کشید و موهاش رو به هم ریخت. بهم پشت کرد و تندتند شروع کرد به راه رفتن.

کلافه به نظر می‌رسید و حرکاتش عصبی بودن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آرش! معلوم هست چت شد یهو؟

با قیافه‌ای پریشون برگشت سمتم. به شکم اشاره کرد و پرسید:

- این بچه واقعاً واقعیه؟

متعجب گفتم:

- آره.

وایی زیر لب گفت. دست‌هاش رو روی سرش گذاشت و پشتش رو به من کرد. متعجب سمتش قدم برداشتم.

- آرش تو چت...

یهو برگشت سمتم که سر جام متوقف شدم. متعجب نگاهش کردم که به مبل اشاره کرد و گفت:

- بشین. زیاد راه نرو. من می‌رم به چیزی بیارم بخوری.

و با قدم‌هایی سریع به سمت آشپزخونه رفت. متعجب سر جام نشستم و مبهوت به رفتنش نگاه کردم.

چی شد یهو؟!

این سؤال مدام توی سرم می‌چرخید و ذهنم رو شدیداً درگیر کرده بود.

چرا این کار رو کرد؟ چرا خوشحال نشد؟ چرا نیومد ب*غلم کنه، دست بکشه روی شکم و بگه که چقدر خوشحال و

خوشبخته؟ چرا؟

به برگه‌ی آزمایش خیره شدم و دستم رو روی شکم گذاشتم.

ناراحت شدی مامانی؟ ولی نه، ناراحت نباش. این فقط یه شوک بود. از شنیدنش فقط متعجب شد؛ وگرنه اون دوستت داره.

پدرته.

تو فرشته کوچولوی مایی، امید زندگیمون، ثمره‌ی عشقمون. چرا نباید خوشحال بشه؟

اون خوشحاله. می‌دونم که هست. فقط برای چند ثانیه توی شوک رفت، شوک عصبی. خیلی‌ها دچارش می‌شن. عادیه. نباید

خودم رو نگران کنم.

توی همین فکرها بودم که یهو دستی روی شونه‌م نشست؛ اما همین که خواستم برگردم، چیزی روی بینیم قرار گرفت و بوی

بدی پیچید توی سرم.

حالت تهوع بدی گرفتم و با هجوم محتویات معده‌م به گلوم، چشم‌هام هم سیاهی رفت و تنها چیزی که حالیم شد، این بود که

به شدت از روی مبل پرت شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

سنگینی پلک‌هام باعث می‌شد که نتونم چشم‌هام رو به راحتی باز کنم و این موضوع شدیداً آزارم می‌داد. تنها چیزی که حس

می‌کردم، سرمای بود که دور و برم رو احاطه کرد و همچنین دردی که روی ساعد دست‌هام حس می‌کردم و سنگینی‌ای که مچ

پاهام تحمل می‌کرد.

شکم به شدت درد می‌کرد و می‌تونستم بچه‌م رو حس کنم که انگار اون هم در حال درد کشیدنه.

با تلاش بالاخره تونستم پلک‌های سنگینم رو از هم باز کنم. ابتدا همه چی تار بود؛ اما بعد از اینکه چند بار پلک زدم، دیدم بهتر

شد.

به جایی که روش دراز کشیده بودم نگاه کردم. روی سرامیک‌های سرد آشنایی بودم. متعجب سرم رو آروم بالا بردم و به

اطراف خیره شدم. اینجا که خونه‌ی خودمونه.

متعجب به اطراف که تاریک تاریک بود و هیچ خبری هم از آلاله، الهام یا حتی روناک نبود، نگاه کردم. پس کجان؟ حتی صدای

شاپور و غلام هم نیامد.

کل سالن تاریک بود و تنها نور از داخل آشپزخونه و همچنین نور ماه از نمای پنجره می‌اومد.

ناله‌ای کردم و سعی کردم از روی سرامیک‌های سرد بلند بشم. نیم‌خیز که شدم، یهو هجوم چیزی به گلوم رو حس کردم و به

محض باز کردن ذهنم، محتویات معده‌م روی سرامیک‌های سفید خالی شدن.

با حالی خراب، نفس نفس‌زنان سرم رو بلند کردم و دوباره تلاش کردم تا بلند بشم. سعی کردم با کمک دست‌هام بلند بشم که حس کردم نمی‌تونم از شون استفاده کنم. متعجب سرم رو به عقب خم کردم به دست‌هایی نگاه کردم که با زنجیر به هم بسته شده بودن.

دهنم باز موند و چشم‌هام گرد شد. سریع به پاهام که دراز شده بودن نگاه کردم. حتی پاهام هم با زنجیر به هم بسته شده بودن. این چه وضعه؟!

وحشت‌زده تقلا کردم تا حداقل بتونم بشینم. خودم رو کوبوندم به دیوار پشت سریم. بهش تکیه دادم و خودم رو کشیدم تا اینکه تونستم با تکیه به دیوار بشینم.

آب دهنم رو مضطرب قورت دادم و به سالن خالی و تاریک عمارت خیره شدم.

داد زدم:

- آلاه؟

صدام اِکو شد؛ اما صدایی از آلاه شنیده نشد.

- الهام؟ مامان؟

وقتی که جوابی نشنیدم، وحشت‌زده‌تر از قبل تندتند داد زدم:

- آلاه؟ الهام؟ روناک خونه‌ای؟ روناک؟

بلندتر داد زدم:

- شاپور؟ شاپور؟ غلام؟

زمانی که هیچ صدایی از هیچ کدومشون نشنیدم، نفس نفس‌زنان به اطراف خیره شدم و بغض سختی توی گلویم نشست.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بغضم رو هم فرو بدم؛ اما بعد با دیدن چیزهایی که سرتاسر سالن بزرگ عمارت ریخته بود، دیگه جلوی اشک‌هام رو هم نگرفتم و پشت سر هم باریدن.

سرتاسر سالن، هر طرفی رو که نگاه می‌کردم، فقط و فقط پَر بود و پَر. پره‌ای خونی‌شده‌ای که همه جا ریخته بودن و کل سرامیک سفید سالن رو هم خونی کرده بودن.

دست و پا زدم و توی خودم مجاله شدم. وحشت‌زده زل زدم به پرها که یهو چراغی داخل سالن روشن شد.

جیغ زدم و سیخ شدم. ترسیده به گوشه‌ای از سالن که چراغ کوچیکی روشن شده بود، نگاه کردم و با دیدن اون سایه‌ی شوم قلبم ایستاد.

سایه‌ای که لحظه‌به‌لحظه باهام بود، همیشه بود، عامل کابوس‌هام، فراهم‌کننده‌ی ترس‌هام.

سایه‌ای که شونه‌هاش رو به بالا متمایل کرده بود، پاهاش چند اینچ از هم فاصله داشتن، سرش بالا بود، یکی از دست‌هاش توی جیب شلوارش بود، داخل اون دستش یه شلاق بود و تمام اینها موجبات ترس من رو فراهم می‌کردن.

سایه بدون هیچ حرکتی گوشه‌ای از سالن ایستاده بود. به هیچ وجه مشخص نبود. نور کمی که می‌تابید، فقط باعث شده بود کفش‌ها و کمی از شلوارش رو بتونم ببینم.

همون‌طور که بغضم سر باز کرده بود و اشک‌هام بی‌مهابا روی گونه‌م می‌ریختن، بلند نالیدم:

- باز هم تویی؟ قصدت فقط همین بود آره؟ که من رو بترسونی و دست آخر هم بدزدیم؟ ها؟ همین بود قصدت از اول؟ داد زدم:

- چرا؟ چرا باهام این کارا رو می‌کنی؟ چرا پَرام رو خونی می‌کنی؟ چرا همه‌ش جلوم ظاهر می‌شی؟ چرا همیشه یه شلاق دستته؟

اشک‌هام با فریاد بلندتری که کشیدم، داخل دهنم رفتن:

- چرا سعی داری من رو شکنجه بدی؟

فریاد آخرم برابر شد با تکون خوردن سایه.

با تکون خوردن ناگهانی‌ش ترسیدم و دهنم بسته شد. وحشت‌زده زل زدم بهش که داشت با قدم‌های آرومی که همین آروم

بودنش، دلهره‌م رو بیشتر می‌کرد، سمتم قدم برمی‌داشت.

قفسه‌ی سینه‌م به‌شدت بالا و پایین می‌شد و خس‌خس می‌کرد.

با نگاهی وحشت‌زده و همچنین کنجکاو خیره شدم به سایه‌ای که کم‌کم از بین تاریکی بیرون اومد و در قسمتی از روشنایی توقف کرد. دستش رو از داخل جیبش درآورد و تکونی به شلاق داخل اون یکی دستش داد. بعد سرش رو سمت من چرخوند و نور به صورتش تابید و من بالاخره بعد از عمری تونستم فردی رو که عامل ترس‌ها و کابوس‌هام بود ببینم. با نگاهی حیرون بهش خیره شدم و درحالی‌که قلبم بدون توقف کوبیده می‌شد به قفسه‌م، شگفت‌زده زیر لب زمزمه کردم:
- آرش!

با این موضوع که چشم‌هام درست می‌دیدن یا نه مشکلی نداشتم؛ چون تمام حواس و نگاه من پی مردی بود که روبه‌روم ایستاده بود.

مردی که تمام زندگی من، عشق من، خوشحالی‌های من و دلیل اوقات شیرین من در خود خودش خلاصه می‌شد. مردی که همیشه چهره‌ی جذابش مهربون بود و اون لبخند شیرین همیشگی‌ش، به هیچ عنوان از روی لب‌هاش پاک نمی‌شد. اما حالا من مردی رو دارم می‌بینم که نه تنها نگاهش پر از تنفره، بلکه پوزخند بدجنس و چهره‌ی شیطانیش قلبم رو مچاله می‌کنه.

این مرد آرش من نیست. آرش من هرگز صورتش این‌جوری نبوده و نیست. پوزخند نمی‌زنه به من. نگاهش به من پر از تنفر نیست. این آرش من نیست.

بدنم آشکارا می‌لرزید و من تنها خیره‌ی مرد روبه‌روم بودم که همچنان خیره‌ی من بود.

اینکه بدونم عامل تمام ترس‌ها و کابوس‌های من عشق زندگیم بوده، سخته.

آرش من، کسی بوده که پرهام رو خونی‌شده روی تختم می‌ریخته؟ یا کسی که همیشه سایه‌ی شومش پشت تراس اتاقم بوده؟ قلبم با این فکرها فشرده شد. این غیرممکن بود!

نگاه وحشت‌زده‌م رو از شلاق داخل دستش می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌دوزم، چشم‌هایی که برای من حکم زندگی داشتن؛ چون همیشه پر بوده از عشق و محبت خالص؛ اما حالا چیزی نداره جز نفرت.

آروم لب زدم:

- آرش!

پوزخند بدجنسش، بدجنس‌تر و عمیق‌تر شد. چند قدم دیگه‌ای سمتم برداشت تا اینکه کاملاً داخل نور اومد. صداس داخل سالن پیچید:

- من جواب هرچیزی رو نمی‌دم الهه‌ی من. تنها جوابی رو می‌دم که سؤالش این‌طور مطرح شده «چرا من رو شکنجه می‌دی؟» این رو گفت و خندید. نه خنده‌ای که از شنیدنش سر ذوق بیام، خنده‌ای که باعث شد بندبند بدنم بلرزه و قلبم بایسته.

با صدایی که کاملاً می‌شد بوی ترس رو داخلش حس کردم، پرسیدم:

- اما... چرا؟ من نمی‌فهمم. تو... تو چطور...

کاملاً مبهم و گیج. نمی‌دونستم چی می‌خوام بگم و حتی درست نمی‌تونستم کلمات رو ادا کنم.

آرش دوباره خندید. بیشتر بهم نزدیک شد و گفت:

- سؤالات زیادی ذهنت رو مشغول کرده. هوم؟

متعجب پرسیدم:

- آلاه و مامانم کجان؟

خندید و گفت:

- تهران.

با چشم‌های گرد پرسیدم:

- تهران؟

- با یه دروغ ساده فرستادمشون تهران تا اینجا رو برای خودمون آماده کنم عزیزم.

مبهوت پرسیدم:

- چی بهشون گفتی؟

لبخند بزرگی زد و گفت:

- مگه باردار نیستی؟ فکر کنم وقتی خونهی من بودی، ناگهانی حالت بد می‌شه و من مجبور می‌شم ببرمت تا تهران و

بیمارستان و انگار دکترا گفتن وضعیت بده و باید هرچه زودتر زایمان کنی. انگاری من هم با خواهر و مادرت تماس می‌گیرم

بعد از تعریف ماجرا، می‌گم که بیان تهران و خونهی خودشون و بعد از اینکه تو از اتاق عمل بیرون اومدی، باهاشون در ارتباط

خواهم بود.

خندید و ادامه داد:

- البته یه کم دشواری داشت؛ چون مادر عزیزت خیلی گیر داده بود که بیاد بیمارستان.

ناله کردم:

- چطور تونستی این همه دروغ بیافی؟

پوزخند بزرگی زد و گفت:

- همه‌ی اینا دلایلش یه چیزه عزیزم.

نالیدم:

- فقط بگو چرا و چطور؟!

چهرهی بشاشی که داشت، کاملاً نابود شد و جاش رو به یه اخم داد، اخمی که هرگز ازش ندیده بودم. بهم نزدیک شد. روی

زانوش نشست و چونه‌م رو محکم گرفت و سرم رو سمت خودش کشید و توی صورتم غرید:

- نفرت!

نفس‌هاش توی صورتم پخش شدن و مجدداً حالم خراب شد. چند بار سرفه کردم و بعد همین که سرم رو پایین انداختم،

استفراغ مثل آبشاری از دهنم سرازیر شد.

آرش که چونه‌م رو رها کرده بود، لبخند یه‌وری‌ای زد و یه قدم کوتاه عقب‌تر رفت.

- مثل اینکه نصف ترست از بچت نشئت می‌گیری که این‌طور به هم ریخته تو رو.

دستها و بدنم به‌وضوح می‌لرزید و نفسم اصلاً بالا نمی‌اومد. انگار گیر کرده بود.

با حالی خراب سرم رو بالا گرفتم و نالیدم:

- فقط بگو!

دستش رو روی زانوش گذاشت و بلند شد. ایستاد و رفت سمت مبل و روش لم داد. پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و

دستش رو گذاشت روی دسته‌ی مبل. شلاقی که دستش بود رو کنارش گذاشت و بعد به من خیره شد.

شکم رو با دست‌های به هم زنجیرشده‌م، چسبیدم و بهش منتظر خیره شدم.

آرش بالاخره گفت:

- حس نفرت و انتقام الهی من.

نالیدم:

- چه نفرت و انتقامی آخه؟ مگه من چی‌کارت کردم؟

اخم کرد و غرید:

- تو با من کاری نکردی؛ اما پدرت گند زد توی زندگیم.

از حرفش متعجب شدم. زمزمه کردم:

- محمد؟

داد زد:

- نه، پدر واقعیت.

چشم‌هام با شنیدن این حرف گرد شد و شکمم مجدداً توی هم پیچید. تک سرفه‌ای کردم و وحشت‌زده گفتم:

- بابای من که مرده.

پوزخند زد و گفت:

- بابات مرد؛ اما با مردنش، پدر من رو هم ازم گرفت.

نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم، فقط مات و مبهوت بهش خیره شده بودم تا خودش ادامه بده.

- بابای تو با بابای بیچاره‌ی من پدرکشتگی داشت. سر همین ماجرا هم هر دوشون به‌علاوه‌ی مامانت مردن.

متعجب پرسیدم:

- درمورد... چی حرف می‌زنی؟

نگاهم کرد و گفت:

- بابات یه مرد کثیف بود الهه.

نمی‌تونستم تحمل کنم. به اندازه‌ی کافی درد داشتم؛ اما اون هم داشت نمک رو ذره‌ذره روی زخم‌های دردناکم می‌پاشید.

بلند نالیدم:

- آرش بگو چی...

اما وسط حرفم دوباره هجوم محتویات معدهم و استفراغی چندش‌آور.

اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر شدن و من همون‌جور که آروم هق‌هق می‌کردم، سرم رو بلند کردم و منتظر به آرش خیره شدم.

با پوزخند نگاهم کرد و گفت:

- بابات یه علاف بی‌کار بود و دنبال کار هم می‌گشت. از قضا اومد و توی شرکت پدر من استخدام شد. حدوداً یه سال برای بابام

کار می‌کرد تا وقتی که به سر پدر گرام زد که از پدر من دزدی کنه. تمام مدارک و چکا و درکل، کل سرمایه‌ی پدر من رو دزدید و

با مادرت زدن به جاده تا اونا رو جایی مخفی کنه.

پوزخند زد و ادامه داد:

- فکر کنم پدرت از مادر بیچاره‌ت سوءاستفاده کرد. مادرت رو فقط برای اینکه هیچ رهگذری بهش شک نکنه، با خودش برد.

اون شب شوم، مرگ پدر و مادر تو و پدر من رخ داد.

متعجب گفتم:

- اما مامان و بابای بر اثر تصادف مردن، نه چیز دیگه...

وسط حرفم بلند غریب:

- علت مرگ هر سه‌ی اونا بابای تو بود.

زمزمه کردم:

- اما... چطور؟

عصبی گفتم:

- بابای من نصفه شب تو جاده افتاد دنبال پدرت؛ اما وقتی بابات فهمید که دنبالش، مسیر ماشین رو منحرف می‌کنه و همین

کارش باعث می‌شه هر دو ماشین بالکل از جاده منحرف و از دره پرت بشن پایین.

اینها رو گفت و بعد از جاش پرید و داد زد:

- پدر عوضی و دزد تو، به‌خاطر مریض بودن و دزدی کثیفش از بابای من، برای چندین سال زندگی من رو سیاه کرد.

با انگشتش به من اشاره کرد و داد زد:

- پدر تو.

نالیدم:

- ولی... ولی...

نذاشت حرف بزنم. دوباره روی مبل نشست و گفت:

- زندگی من جهنم شده بود. ورشکست شدیم و اینکه خونه و تمام اموال من هم غارت شده بود، قوز بالا قوز شده بود. مادرم از جوونیش سرطان ریه داشت و چون...

ادامه‌ی حرفش رو مثل شیری زخمی غریب:

- ما تمام پولامون از بین رفته بود ئ هیچ پولی نداشتیم که خرج دوا و دکترش کنیم، مرد. مادرم مرد. پدرم مرد، مادرم هم مرد. علتش هم فقط و فقط بابای تو بود. نفرت کاملاً وجودم رو گرفت. تا قبل از مردن مامانم، حس نفرتم زودگذر بود؛ اما به بعدش نفرت جاش رو به انتقام داد.

با صورتی خشن بهم زل زد و ادامه داد:

- چند سال گذشت تا تونستم با تلاش و سختی دوباره بایستم. دوباره بشم همون آرش پارسا. دوباره راه درست پدرم رو در پیش بگیرم؛ اما این دلیلی نبود که باعث بشه حس نفرت و انتقامم بخوابه. ته و توی زندگی بابات رو درآوردم و فهمیدم که دوتا دختر داره که حالا پرورشگاهن. با کلی دنگ و فنگ پرورشگاهتون رو پیدا کردم؛ اما گفتن یه خونواده شما رو به فرزندخونگی گرفته.

با کمی مکث ادامه داد:

- شاید مدام توی خیابونا در حال گشتن، در حال پرسوجو و جستجو بودم؛ اما دست آخر موفق شدم. تونستم پیداتون کنم. بهم خیره شد و گفت:

- پدرت مرده بود، مامانت هم همین‌طور، آلاله هم که بچه بود؛ پس چه کسی از تو بهتر برای انتقامم؟

قلبم فشرده شد و لرزش بدنم بیشتر شد. نمی‌خواستم ادامه‌ی حرفش رو بزنه، نمی‌خواستم ادامه‌ش رو بشنوم؛ اما زد، گفت، شنیدم و شکستم.

- از همون اولین برخوردمون همه‌ش نقشه بود، همه‌ش.

روم رو ازش برگردوندم تا اشک‌هام رو نبینه؛ اما اون از جاش بلند شد. به سمتم اومد و روی زانوهایش نشست و با گرفتن چونه‌م، صورتم رو هم‌تراز صورتش کرد.

گونه‌م رو آرام نوازش کرد و گفت:

- با نزدیک شدنم، خریدن اعتماد تو و عاشق کردنم، به انتهای پروسه‌ی انتقامم رسیده بودم. با خونی کردن پرات و ریختنشون روی تختت و نشون دادن سایه‌م به تو، موجب ترست می‌شدم و این بهم ل*ذت می‌داد؛ اما بعد تو اومدی و گفتی که ازم بارداری.

توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

- و من هم قصدم از انتقام، بچه‌دار شدنم نبود.

نفسم بریده بود و اون قدر شدید نفس نفس می‌زدم که قفسه‌ی سینهم تیر می‌کشید. اون قدر بد که انگار یه نیزه فرو کرده باشن!

با نگاهی پر از ترس و وحشت بهش خیره شدم و نالیدم:

- می... می‌خوای چی کار کنی آرش؟

پوزخند بدجنسی که زد، از صدتا حرف تهدیدآمیز هم بدتر بود.

چونه‌م رو رها کرد و بلند شد. بالای سرم ایستاد و نگاهم کرد و گفت:

- الویت با شکنجه‌ست دلبندم؛ اما ابتدا از شرّ اون بچه خلاص می‌شیم، بعد شکنجه‌های ل*ذت‌بخش تو هم آغاز می‌شن. وحشت سراسر وجودم رو در بر گرفت. اون می‌خواست بچه‌م رو بکشه.

خواستم از جام بلند بشم؛ اما چون دست و پاها بستم بود، افتادم روی زمین. اشک ریختم و جیغ زدم:

- نه آرش، خواهش می‌کنم کاری به بچه‌م نداشته باش!

نگاهی تحقیرآمیز بهم انداخت. اخم کرد و غریب:

- بجهت؟ بجهای که ناخواسته و از یه علاقه‌ی اشتباهی و یه اتفاق یهویی به وجود اومده، یه حر...

جیغ زدم:

- این لقب کذایی رو به بجهی من نسبت نده.

تندتند اشک می‌ریختم که چونم ناگهانی اسیر دست آرش شد. صورتم رو به صورتش نزدیک کرد و توی صورتم غریب:

- اون بجه هرچی که هست، نمی‌تونه به دنیا بیاد.

چونم رو محکم رها کرد و همین که بلند شد، خودم رو انداختم روی پاهاش. به شلوارش چنگ زدم و بلند نالیدم:

- آرش خواهش می‌کنم! التماس می‌کنم! تمنا می‌کنم کاری به بجهم نداشته باش! بذار به دنیا بیاد. بذار این بجهی معصوم زندگیش رو بکنه.

آرش لگدی بهم زد که از روی پاش پرت شدم اون‌ور و غریب:

- چه زندگی‌ای؟ هان؟ چه زندگی‌ای؟ زندگی‌ای که بدون پدر و مادر سر کنه؟ یتیم باشه؟

وسط گریه‌هام نالیدم:

- چرا؟ چرا باید کاری کنی که یتیم بشه؟ چرا از خیر انتقامی که هیچی ازش عایدت نمی‌شه نمی‌گذری؟
داد زد:

- عایدم نمی‌شه؟ کشتن تو یعنی گرفتن انتقامی که چندین ساله دارم توی سرم پرورشش می‌دم.
نالیدم:

- چطور می‌تونی من رو بکشی؟ مگه دوستم نداری؟

پوزخند صدا داری زد. سمتم خم شد و گفت:

- چطور می‌تونم عاشق دختر قاتل پدرم باشم؟

خواست بلند بشه که به یقه‌ش چنگ زدم و نالیدم:

- چطور می‌تونی انقدر سنگدل باشی؟ تو خودت گفتی عاشقمی.

دستم رو از یقه‌ش جدا کرد و گفت:

- تا حالا چیزی از دروغ شنیدی؟

- تا حالا چیزی از عشق شنیدی؟

چیزی نگفت و فقط بهم خیره موند. با اشک‌هایی که پشت سر هم روی گونه‌م سرازیر می‌شدن و لب‌هایی که به‌خاطر حال

خرابم محکم به هم فشارشون می‌دادم، بهش زل زدم.

آرش بهم پشت کرد و گفت:

- عشقی در کار نیست.

لابه‌لای گریه‌هام گفتم:

- به من رحم نمی‌کنی؟ نکن. می‌خوای از منی که بی‌گناهم انتقام بگیری؟ بگیر. می‌خوای شکنجه‌م بدی؟ بده. می‌خوای عشقی

رو که خالصانه به پات می‌ریزم نادیده بگیری؟ بگیر. می‌خوای بکشیم؟ باشه بکش ولی...

هق زدم و نالیدم:

- ولی به بجهم کاری نداشته باش! التماس می‌کنم!

با دست‌هام صورتم رو پوشوندم و نالیدم:

- به پات می‌افتم. التماس می‌کنم کاری با این طفل معصوم نداشته باش! به حرمت عشقی که بهت دارم، به حرمت علاقه‌ی

دروغین اما شیرینی که بینمون بوده. خواهش می‌کنم!

سر جاش ایستاده بود. نه حرفی زد، نه عکس‌العملی نشون داد؛ اما یهو برگشت سمتم. حرکت کرد طرفم و یقه‌م رو گرفت و

بلندم کرد.

به پاش چنگ زدم و گفتم:

- وایسا! صبر کن. کجا داری می‌ری؟

اما اون بدون هیچ حرفی، همون طور که یقه‌م رو گرفته بود، من رو کشون‌کشون سمت پله‌ها برد و چقدر درد داشت زمانی که من رو همون طور دونه‌دونه روی هر پله می‌کشید و می‌برد و کوچیک‌ترین توجهی به ناله‌هام نداشت.

حرکت کرد سمت اتاقم. در رو باز کرد و پرتم کرد داخل که جیغی از سر درد زدم و با گریه شکمم رو چسبیدم. بهش نگاه کردم که اومد سمتم. کلیدی از جیبش درآورد و زنجیرهای دست و پام رو باز کرد.

زنجیرها رو پرت کرد طرفی و رو کرد سمتم. بهم زل زد و گفت:

- بعد از اینکه بچه به دنیا اومد، شکنجه‌های تو هم شروع می‌شه.

- اما نمی‌شه. اون تازه پنج ماهشه. ممکنه بمیره.

اخم کرد و گفت:

- این مشکل من نیست. گفتمی بچه‌م، گفتم به دنیا بیاد. اینکه چند ماهشه و ممکنه بمیره، هیچ ربطی به من نداره. بیمارستان هم نمی‌ری. فردا یه قابله از همین روستا میارم تا به دنیاش بیاره.

نالیدم:

- پنج ماهشه و ممکنه بمیره. حتی بیمارستان هم نمی‌بریم که تجهیزات بهتری داره؟

غریب:

- فردا به دنیا میاد؛ چه مُرده، چه زنده.

چطور می‌تونست انقدر بی‌رحم باشه؟ آرشی که من می‌شناختم، هرگز این‌طور نبود. سنگدل و بی‌رحم نبود.

- و همچنین اگه زنده موند، حق حتی یه بار به آغوش کشیدنش رو هم نداره!

- اما... اما من مادرشم.

آرش پوزخندی زد و گفت:

- مادری که تا چند سال دیگه حتی یادش هم نمیاد مادرش بوده.

چونم از بغض لرزید و آرش به بی‌رحم‌ترین شکل ممکن نابودم کرد. بلند شد و سمت در رفت و بعد از اینکه خارج شد، در رو محکم کوبید و بعد شنیدم که قفلش کرد.

با اشک‌هایی که تندتند می‌باریدن، خودم رو بی‌پناه توی آغو*ش خودم گرفتم و همون جا تنها و با حالی خراب به گریه پرداختم.

«قلبم شکسته است، شخصیتم خرد شده است، درد همراهم شده است و گریه همدمم.

اما عشق... عشق تغییری نکرده است. در قلبم باقی مانده است.

نمی‌دانم چرا! شاید باید الان متنفر می‌بودم، قلبم تیره و تار می‌شد، عشق از وجودم پر می‌کشید و از مردی که قصد کشتن مرا

دارد، متنفر می‌شدم.

اما نیستم. من از او متنفر نیستم. به‌علاوه دیوانه‌وار عاشق او هستم.

او قصد شکنجه‌ی مرا دارد. قصد کشتنم را دارد. به کودک خودش رحم نمی‌کند. حس نفرت و انتقام او را کور کرده است.

درد دارد. درد دارد وقتی ببینی معشوقه‌ت آن‌قدر خواهان انتقام است که نه عشقت را می‌بیند، نه خودت را و نه طفل خودش را.

درد دارد وقتی می‌بینم قرار است به‌خاطر اتفاق چندین سال پیش که هیچ ربطی هم به من ندارد، توسط عشقم کشته شوم

و کودکم در معرض مرگ است. درد دارد.

درد دارد؛ اما شیرین است

چرا که در رنج من، آرامش و در اشک‌های من، آزادی است.

آرامش و آزادی‌ای نابرابر!»

با درد جیغ زدم:

- این هم جزئی از شکنجه‌ها ته؟

صدای آرش از بیرون اتاق اومد:

- این شکنجه‌ایه که خودت خواستیش.

لابه‌لای جیغ‌هام بلند گریه می‌کردم و درد توی بندبند بدنم پیچیده بود. قابله که یه پیرزن هفتاد ساله بود، عرق‌های روی پیشونیم رو پاک کرد و گفت:

- دخترجان وا نده. می‌تونم تو مادر.

بین گریه‌هام نالیدم:

- نمی‌خوام. نمی‌تونم. می‌ترسم بمیره.

هق‌هق کردم که صورتم رو نوازش کرد و با مهربونی گفت:

- چرا مادرجان؟ امیدت باشه به خدا. هرچی مصلحت باشه جانم.

چشم‌هام رو محکم به هم فشار دادم و گریه کردم و نالیدم. دیگه نمی‌تونستم. نه توانش رو داشتم، نه تحمل دردهاش رو. ضجه زدم:

- بسه! بسه! به‌خدا کم آوردم! نمی‌تونم. بچه‌م می‌میره.

هیچ صدایی از آرش از بیرون اتاق نمی‌اومد و تنها صداها، صدای جیغ و گریه‌های من و دلداری‌های قابله بود.

پتو رو توی دستم سفت مچاله کردم و آخرین توانم رو هم خالی کردم و تمام.

پتو از داخل مشتم رها شد. با چشم‌هایی که به‌زور باز نگه داشته بودم و گوش‌هایی که به‌کندی می‌شنید، سعی کردم هشیار باشم و بتونم صدای بچه‌ای که می‌اومد رو تشخیص بدم.

قابله خندید. پتوی سفیدی دور جسم نحیف داخل دستش پیچید و با خوشحالی به من نگاه کرد و گفت:

- تبریک می‌گم بهت دخترجان، دختره.

با لب‌هایی که خشک و ترک‌خورده بود، زل زدم به بچه‌ی داخل دستش و زمزمه کردم:

- دختره؟

قابله نوزاد کوچیک و ظریف رو سمتم گرفت و من خیره شدم به موجود نحیفی که بچه‌ی من بود. اون زنده بود.

با هیجانی که بهم وارد شد و بود و لبخندی که از سر ذوق روی لب‌هام به وجود اومده بود، خندیدم و گفتم:

- زنده‌ست! اون زنده‌ست. بچه‌م زنده‌ست.

قابله دستی روی موهام کشید و گفت:

- آره که زنده‌ست جانم. خواست خدای تعالی بود. شکرا!

خندیدم و با تمام توانی که داشتم، دستم رو سمتش دراز کردم. آگه به آ*غو*شش نکشم، می‌میرم. آگه نوازدم رو ب*غل نکنم، می‌میرم.

- تو رو خدا بدینش بهم!

قابله لبخند مهربونی زد و نوزادم رو سمتم گرفت. با چشم‌هایی که اشکی شده بود و لبی که لبخند می‌زد، بچه‌م رو بین حصار دستم گرفتم و خیره‌ی چهره‌ی ظریف و قشنگش شدم.

خندیدم و به خودم فشردم و صورت نحیف و قرمزش رو ب*و*سه بارون کردم که قابله گفت:

- دخترجان درکت می‌کنم؛ اما نوزادت هنوز ضعیفه مادر. احتمالاً نیاز به دستگاہ داشته باشه.

چونم از بغض می‌لرزید و با عشق به بچه‌م خیره شده بودم که در اتاق باز شد و آرش اومد داخل.

- تموم شد؟

این رو پرسید و نگاهش قفل من و نوزاد توی ب*غلم شد. با نگاهی خیره زل زده بود به موجود ظریف بین دست‌هام و حرفی نمی‌زد.

قابله از جاش بلند شد و گفت:

- مبارک باشه! ان شاء الله خوشی با خودش بیاره!

خواست بره که بیهو آرش رو کرد سمتش و گفت:

- دستمزد...

قابله لبخند زد و گفت:

- کار خیر که دستمزد نمی‌خواد مادر.

و رفت و اجازهی حرف زدن به آرش نداد. سرم رو بلند کردم و رو به آرش با بغض گفتم:

- خواهش می‌کنم بذار فقط چند دقیقه ب*غلم باشه! التماس می‌کنم!

دوباره به بچه خیره شد و آروم سر تکون داد. گفت:

- فقط یه دقیقه.

و از اتاق خارج شد و در رو بست. نگاه از در گرفتم و به نوزادم دوختم. لبخندی روی لبم نشست و آروم بوسه‌ای رو گونه‌ش کاشتم.

- خوش اومدی عزیز مادر!

با سرانگشتم گونه‌ش رو آروم نوازش کردم. دلم می‌خواست بهش شیر بدم؛ اما خواب بود و این من رو متحیر می‌کرد که چقدر بچه‌م متفاوته. همه‌ی نوزادها با گریه و سروصدا به دنیا میان و شیر می‌خوان؛ اما نوزاد من فرق داره.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- با ورودت به این دنیا مامانی، برای بار دوم عشق رو توی قلبم زنده کردی.

موهای کم‌پُشت و تیره‌ش رو نوازش کردم.

- اما حیف که دیگه خیلی نیستم و نمی‌تونم ببینمت. نمی‌تونم بزرگ شدن رو ببینم، محصل شدن رو ببینم، شیطننتا رو ببینم.

خندیدم و گفتم:

- اذیت کردنت رو، اینکه مدام شیطونی کنی و من دعوات کنم، ظرف و گلدون بشکونی و من عصبانی بشم.

خندیدم. تلخ و شیرین، شیرین و تلخ.

- نیستم که ازدواج کردنت رو ببینم. نیستم که وقتی عاشق شدی، بیای پیشم و بگی مامان من عاشق شدم. نیستم که تو رو

توی آ*غو*شم بکشم و نوازشت کنم و بگم عیبی نداره مادر، عشق هم نعمته، بزرگ‌ترین نعمت الهی.

اشک‌هایی که سرازیر شده بود رو پاک کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- نیستم.

به صورت معصوم و غرق در خواب نوزادم خیره شدم. لبخند زدم و گفتم:

- نیستم؛ اما نگاهت می‌کنم مامانم. اون بالا بالاها نشستم و دارم تماشات می‌کنم دخترکم و مطمئن باش هر کسی هم بشی، بهت

افتخار می‌کنم.

همون موقع در اتاق باز شد و آرش داخل اومد و گفت:

- کافیه دیگه!

آب ببینم رو بالا کشیدم و اشک‌هام رو پس زدم. آرش سمتم اومد و دست‌هاش رو سمتم دراز کرد.

نمی‌تونستم، نمی‌تونستم از نوزاد دل‌بندم دل بکنم؛ اما مجبور بودم.

با چشم‌های خیسم بهش زل زدم و گفتم:

- آرش لطفاً! خواهش می‌کنم مراقبش باش! نذار بلایی سر بچه‌م بیاد. بذار توی آسایش بزرگ بشه. مواظبش باش! بچه‌ته.

آرش نگاهش رو ازم دزدید و بچه رو از بغلم بیرون کشید. سمت در رفت و در همون حین هم گفت:

- بهتره خودت رو آماده کنی الهه‌ی بهشتی.

و از اتاق خارج شد و در رو بست.

پرها رو روی دستم ریختم. لطافتشون لبخند روی لبم می‌آورد. روی تخت دراز کشیدم و چندتا از پرها رو روی صورتم ریختم. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

نمی‌دونم چرا من؟ چرا من باید تاوان پس بدم؟ منی که هیچ خطایی نکردم، هیچ گناهی نداشتم، چرا باید به خاطر اشخاص خطاکار دیگه‌ای از این دنیا برم؟

با باز شدن در اتاق، پرها رو از روی صورتم برداشتم و نشستم. به آرش نگاه کردم که داخل اتاق شد و من سریع پرسیدم:

- چی شد بچه‌م؟
نگاهم کرد و گفت:

- فرستادمش تهران پیش مامان و خواهرت.
- نپرسیدن چرا الهه باهاش نیست؟
آرش روی زمین نشست و گفت:

- شخصاً نرفتم. به کسی سپردم تا بچه رو ببره.
- خب؟
مستقیم توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- خب باز هم دروغ.
نامیدانه پرسیدم:
- دوباره چه دروغی گفتی؟
به دست‌هاش نگاه کرد و گفت:

- تو سر زایمان مردی، من هم نتونستم مرگت رو تحمل کنم و بچه رو براشون فرستادم و از کشور خارج شدم. ناخودآگاه قطره اشکی چکید روی گونه‌م و نالیدم:

- چطور یهو انقدر سنگ شدی؟
نگاهم کرد. پوزخند زد و گفت:

- بودم الهه، بودم و خبر نداشتمی.
با غم نگاهش کردم که بلند شد و سمتم اومد. دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

- معطل کردن کافیه!

همون طور که دستم داخل دستش بود، من رو کشوند و از اتاق بیرون برد. از پله‌ها تندتند پایین رفت و من هم کشون‌کشون برد. وقتی داخل سالن شدیم، دستم رو کشید و به شدت پرتم کرد وسط سالن که شکمم درهم پیچید و روی سرامیک‌ها لیز خوردم.

پره‌های خونی‌شده‌ی روی زمین اطرافم به پرواز در اومدن و حالم به خاطر فشاری که برای به دنیا آوردن بچه متحمل شده بودم، دوباره بد شد.

موهام رو که دورم پخش شده بود، کنار زدم و سرم رو بلند کردم. آرش همون طور که می‌رفت سمت مبل اونجا، با صدای بلندی که اطراف سالن بزرگ اِکو می‌شد، گفت:

- روز موعود فرا رسیده الهه‌ی من.

شلاقی که سایه‌ش همیشه کابوس من بوده رو از روی مبل برداشت. برگشت سمتم و همراه با پوزخندی گفت:

- زمانش فرا رسیده که تو درد بکشی، من لذت ببرم و انتقام گرفته بشه.

دست‌هام رو به زمین چسبوندم تا با تکیه بهشون بلند بشم. در همون حین هم گفتم:

- شاید فکر کنی من درد می‌کشم، درست هم هست؛ اما درد من با لذته.

آرش خندید و من همین که خواستم بلند بشم، دردی چنان پر قدرت توی کمرم پیچید که دست‌هام خم شدن و من پرت شدم روی زمین.

نالهای کردم که آرش خندید و گفت:

- لذت؟ مطمئنی که واقعاً اینطوره؟

و ضربه‌ی بعدی. ضربات تندوتند و پشت سر هم به بدنم کوبیده می‌شدن و فرصت اینکه من از جام بلند بشم رو بهم نمی‌دادن. صدای شلاق مثل ناقوس مرگ و ضربات پی‌درپی اون روی بدنم، مثل چنگ‌های پنجه‌ی شیطان؛ اما برای من این‌طور نبود. صدای شلاق مثل نجوای عاشقانه و ضرباتش مثل نوازش‌های گرمابخش برای من بود. عاشقانه‌ترین نوازش و نجوا؛ چرا که توسط عشقم صورت می‌گرفت.

آرش با بی‌رحمانه‌ترین شکل شلاق رو روی بدنم فرود می‌آورد و من به عاشقانه‌ترین شکل لذت می‌بردم.

دیوونگی محض یعنی همین؛ اما کدوم عاشقی دیوونه نیست؟ کدوم عاشقی حاضر نیست دردهای شلاقی رو که عشقش به جونش میندازه، متحمل شه؟ اون عاشق، عاشق نیست.

می‌دونم که کمرم پر شده از زخم و خون؛ اما من هیچ دردی که از این زخم‌ها به جونم میاد، حس نمی‌کنم؛ چون برام شیرینن. روی زمین خم شده بودم و آرش پی‌درپی کمرم رو به ضربات شلاق بسته بود تا اینکه متوقف شد.

من رو که مثل یه جسد روی زمین افتاده بود، دور زد و اومد روبه‌روم ایستاد. با کفشش چونه‌م رو بالا آورد و با پوزخند خیره شد توی چشم‌هام و گفت:

- غرورته که نمی‌ذاره درد رو حس کنی؟

- عشقمه که نمی‌ذاره درد رو حس کنم.

پاش رو از زیر چونه‌م رها کرد و توی یه حرکت با کف کفشش محکم هلم داد که این بار به پشت روی زمین فرود اومدم.

آرش شلاق رو توی دستش جابه‌جا کرد با انداختن ابرویی به بالا گفت:

- این بار مزه‌ی درد یه کم گستر خواهد بود عشق من.

دنباله‌ی حرفش برابر شد با فرود اومدن شلاق روی صورتم. صورتم به راست متمایل شد و آبشار خونی از روی صورتم به روی سرامیک‌های سفید پاشیده شد.

صورتم به شدت سوخت و درد همه جام پیچید؛ اما دم نزد.

نفسم بریده‌بریده از دهنم خارج شد و زیرچشمی آرش رو دیدم که داشت با لذت تماشام می‌کرد. آرش با عذاب دادن من لذت می‌بره و من از دردی که عشقم بهم می‌ده. تضاد شیرینیه.

آرش سمتم خم شد. یقه‌م رو گرفت و توی یه حرکت بلندم کرد و من رو صاف نشوند روی زمین. نفس‌نفس‌زنان و با نگاهی دردناک نگاهش کردم که پوزخندش تشدید شد و شلاق رو بالا گرفت و با تمام توان فرود آورد به قفسه‌ی سینه‌م.

ضربه‌ی سهمگین شلاق به قفسه‌ی سینه‌م، برابر شد با هجوم و پاشیده شدن دریا‌ی خون از دهنم و ریختنشون روی سرامیک‌های سفید و موها و صورتم.

آرش بلند خندید که من هم همراهش خندیدم. خندیدم و از درد غرق لذت و عشق شدم.

خندیدم و دوباره خون بالا آوردم؛ اما باز هم به خندیدن ادامه دادم.

ضربه‌ی دیگه‌ای زد که به شدت به گلویم برخورد کرد و این بار هجوم و حشیانه‌تری از خون رو به همراه داشت.

دوباره خندیدم و با بستن چشم‌هام، عشق کردم از این درد دردناک و بی‌نهایت عشق.

با اسیر شدن چونه‌م، چشم‌هام رو باز کردم و به آرش نگاه کردم که روی زانوش نشسته بود و صورتش هم‌تراز صورت من بود. با عشق نگاهش کردم و با حقیرانه‌ترین نگاه پاسخ رو داد.

دستش رو روی صورتم غرق در خونم گذاشت و گونه‌ی خونینم رو نوازش کرد. به چشم‌هام خیره شد و گفت:

- بهم بگو الهه‌ی من چه طعمی داره؟

نگاهش کردم. دستم رو که به شدت می‌لرزید و پر از خون بود رو سمتش دراز کردم. گونه‌ش رو لمس کردم و زمزمه کردم:

- شیرین‌ترین طعمه عشق من.

دستم خونینم رو که روی گونه‌ش بود، داخل دستش گرفت و مهری روش زد. لذت‌هایش خونی شدن و اون با چشم‌های عسلی-

خاکستریش بهم خیره شد.

دستش رو که توسط دست من خونی شده بود، ستمم دراز کرد. انگشتش رو روی چشم‌هایش کشید که پلک‌ها و مژه‌هاش خونی شدن. زمزمه کرد:

- شیرینه؟

نگاهش کردم.

- شیرین شیرینه، به خوش طعمی عسل.

پشت دستش رو روی گونه‌ی کشید و گفت:

- می‌خوام به خاطر تو عزیزم، این حس شیرینت رو اون قدر زیاد کنم که در نهایت شیرینیش دلت رو بزنه.

بهم لبخند زد و با صدایی که از درد می‌لرزید، گفتم:

- شیرینی عشق تو هرگز دلم رو نمی‌زنه.

- درد چطور الهه‌ی من؟

لرزش لب‌هام مابین حرف زدن‌هام کاملاً قابل دیدن بود:

- دردی که تو بهم می‌دی، از آرامش جذاب‌تره.

بهم لبخند زد و بلند شد. شلاق رو جابه‌جا کرد و گفت:

- پس بهت می‌دمش که اصلاً دوست ندارم الهه‌ی من منتظر بمونه.

و ضربه‌ای جانسوز رو روی سرم فرود آورد و با آبشار خونی که از پیشونیم پدیدار و روی صورت و چونه‌م جاری شد، غرق در

لذت و متشکر از عشقم شدم که داشت این دردهای لذت‌بخش رو بهم تحمیل می‌کرد.

«من راز مرگ را می‌دانم؛ اما چگونه آن را می‌یابم؟ مگر آنکه آن را در عشق جستجو کنم!»

- باز هم می‌خوای؟

همون طور که چشم‌هام بسته بود، بدنم غرق در خون بود، لب‌هام خشک بود و تنم لرزون. سرم رو نشونه‌ی مثبت برآش تکون

دادم.

خندید و گفت:

- با کمال میل عزیزم!

و ضربه‌ی بعدی روی شکمم فرود اومد که مساوی شد با هجوم خون از دهنم. خون‌ها پاشیده شدن روی زمین و خونی تازه به

پره‌های روی زمین دادن.

آرش خندید. به زمین اشاره کرد و گفت:

- می‌بینی چقدر سرامیک‌ای سفید و پرای کثیف رو با خون قرمزت خوش‌رنگ کردی الهه‌ی من؟

با نگاهی بی‌حال نگاهش کردم. به سرامیک‌های سفید که حالا از خون من سرخ شده بود نگاه کردم و لبخندی کم‌چون روی

لب‌هام نشست.

«تنها مرگ و عشقند که همه چیز را دگرگون می‌کنند!»

دفتر خاطراتم رو بستم. این روزها، دفترم پر شده از متن‌های غمگینی که همراه با خون هستن.

با نفس بریده‌م، پاهام رو از روی تخت آویزون کردم تا به کمکشون بلند بشم. دست‌های لرزونم رو روی تخت گذاشتم و آروم

روی پاهای بی‌چونم ایستادم که یهو لرزشی کردن و من روی زمین فرود اومدم.

ناله‌ای کردم و نیم‌خیز شدم.

اینکه چه مدت گذشته بود، نمی‌دونستم. چه زمان بود، نمی‌دونستم. ساعت چند بود، نمی‌دونستم. شب یا روز، نه نمی‌دونستم.

هیچی نمی‌دونستم. فقط این رو می‌دونستم که بدنم چقدر ضعیف، زخمی و خونین شده و چقدر خون از دست دادم؛ اما باز

هم اینها دلیل بر این نمی‌شد که بگم دارم عذاب می‌کشم.

من درد می‌کشیدم، دردی که عشق درش پرسه می‌زنه و خیلی هم شیرینه، شیرین‌تر از عسل.

خودم رو با دست‌های ناتوانم، کشون‌کشون سمت دیوار کشوندم. به دیوار اتاق افسردهم تکیه زدم و نشستم. دستم رو بلند

کردم و با خونی که از هر جای بدنم چکه می‌کرد، روی دیوار اتاقم نوشتم:

«من هدیه‌ای عاشقانه‌ام

خاطره‌ی دمی خوشبختی

من آخرین ارمغان زندگی به مرگم

جزئی از شادی و یا شاید سهم کوچکی از اندوه!»

دست‌هام می‌لرزیدن. به وضوح می‌لرزیدن. دست‌هام مثل یه پیرزن سالخورده می‌لرزیدن.

به متن خونی که با خط زشتی نوشته بودم، خیره شدم. آره. این منم. انسانی که هم شاده و هم غمگین. من جزئی از شادی و اندوهم.

لبخندی مملو از تلخی روی لبم نشست که در اتاق باز شد. برنگشتم تا ببینم؛ چون می‌دونستم کیه.

- اومدی؟

- انگار منتظرم بودی!

دستی روی نوشته‌ی خونی روی دیوار کشیدم و گفتم:

- بودم.

صدای پوزخندش همراه شد با اومدنش سمت من. پشت سرم روی زمین نشست و من همچنان پشت به اون، خیره نوشته‌م بودم.

خیلی ناگهانی سوزشی رو روی گردنم و سپس داغی خون رو روی پوستم حس کردم.

لبخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

- روشت رو تغییر دادی.

صداش از پشت سرم اومد:

- دلت برای شلاق تنگ نشه؛ چون این چاقو موقته.

لبخند تلخ عمیق‌تر شد و خون داخل لباسم رفت و از زیرش جاری شد و روی شلوارم هم ریخت. به راه خون نگاه کردم که

می‌رفت روی زمین و حسم رو دادم دست سوزشی که هر لحظه داشت عمیق‌تر می‌شد و شکاف بزرگی روی گردنم ایجاد

می‌کرد.

آرش سمت میز توالی رفت و پری از روش برداشت. برگشت سمت من و پر رو دست من داد. پر رو ازش گرفتم و بعد اون رو

فرو کردم داخل خون‌هایی که از من جاری و روی زمین ریخته بود. پر خونی انگار سنبل منه.

«سکوت را می‌پذیرم اگر بدانم روزی با تو سخن خواهم گفت.

تیره‌بختی را می‌پذیرم اگر بدانم روزی چشمان تو را خواهم سرود.

مرگ را می‌پذیرم اگر بدانم روزی تو خواهی فهمید که دوستت دارم!»

مجالی نداد. بعد از ضربه‌ی یازدهم ضربه‌ی دوازدهم رو هم زد. از لباس غرق در خونم، تیکه پارچه‌ای جدا شد و روی زمین

افتاد.

شلاق رو جابه‌جا کرد و ضربه‌ی محکم بعدی روی دهنم بود. طعم گس خون، دهنم رو پر کرد. بلند خندیدم که خون‌ها پاشیده

شدن و با خنده‌ی من، آرش هم خندید.

می‌دونستم که بعضی از دندون‌هام شکسته‌ن و همه‌شون هم تماماً خونی‌ان؛ اما باز هم می‌خندیدم و به جهنم که دیگه نمای

زیبایی از دندون‌هام رو نشون نمی‌دم. به جهنم! من تنها فقط می‌خندم از لذت دردی که محبوب زندگیم به جونم میندازه.

مدت‌هاست که دیگه جونی توی تنم نیست. دست‌هام مثل بیید می‌لرزن. پاهام توان من رو ندارن و دیگه نمی‌تونم راه برم. هی‌کلم تماماً خونه و خونه. لباس‌هام همه پاره و کثیفن و من حتی عوضشون هم نکردم. مثل جسدهای متحرک شدم و این چیزیه که مرد زندگیم به جون منی انداخته که عاشقانه می‌پرستمش. حتی با اینکه درد رو خیلی دردناک‌تر از درد، به من تحمیل می‌کنه.

دهنم ناخودآگاه از هم باز شد و خون مثل آبشاری از دهنم جاری شد. دوباره خندیدم و خون‌ها رو با آستینم از دهنم پاک کردم. آرش سمتم اومد. چاقویی از داخل جیبش درآورد و روبه‌روی من زانو زد. بهم نگاه کرد و گفت:
- دلم می‌خواد یه یادگاری برات بذارم الهه‌ی من.

لب‌های دردناک و کبودم شکل لبخند به خودشون گرفتن و با صدای ضعیف و لرزونم گفتم:
- من... عاشق... یادگاری‌ام.

آرش لبخند زد و بعد چاقو رو سمت صورتم گرفت. نوک تیز چاقو داخل پوست صورتم فرو رفت و همون‌طور که از خود رد به جا می‌داشت، خون رو هم از گونهم سرازیر می‌کرد و تا زیر چونه‌م جاری می‌شد. سوزش لذت‌بخش روی گونهم دوباره باعث شد پی ببرم که چقدر آرش رو دوست دارم. مردی که بی‌رحمانه کلمه‌ی عشق رو که از من نشئت می‌گیره، داره شکنجه می‌ده.

چاقو رو از صورتم جدا کرد. پرتش کرد اون‌ور و بعد دستش رو دراز کرد سمتم. گونه‌ی خونینم رو آرام نوازش کرد و از جاش بلند شد. حرکت کرد سمت قسمتی از دیوار اتاقم که چند ماه پیش اون متن رو نوشته بودم.
دست خونینش رو دراز کرد و بالای نوشته‌ی من بزرگ‌تر نوشت:

«الهه‌ی خونین»

با بدنی لرزون همون گوشه نشسته بودم و به دو کلمه‌ای که نوشته بود، نگاه می‌کردم که برگشت سمتم. مستقیم زل زد به چشم‌هام و گفت:

- نظر من تغییر کرد الهه. تو الهه‌ی بهشتی من نیستی. تو الهه‌ی خونین منی.

الهه‌ی خونین! چه اسم و معنی قشنگی! الهه‌ای که غرق در خون، معشوقش رو تماشا می‌کنه که چطور دردی لذت‌بخش رو به جونش میندازه.

الهه‌ی خونین، لقب و اسم جدید من.

«این آخرین کلامی است که با تو می‌گویم. این آخرین کلام من است با لبخندی از امید و تپش‌های دل.

همه‌ی روز شاد و سلامت باش و از هر چیز زیبا، لذت ببر و بگذار خاطرات و پژواک‌های ما در دلت باقی بماند و دلت را به هستی ببخش و همچنین به من که دوستت دارم.»

با قدم‌هایی سست، به سمت درب اتاق دلبندش حرکت کرد. درب را باز و نگاهی به محبوبش کرد و لبخندی بر لب نهاد. به داخل اتاق پا گذاشت و به سمت تخت رفت.

در بالای تخت توقف و به کودک غرق در خواب نگاه کرد.

چقدر معصوم بود این طفل پنج‌ساله‌ی بی‌مادر، بی‌پدر، یتیم؛ اما او قسم خورده بود همانند مادری، از یادگاری خواهرش نگهداری کند. مراقبش باشد تا تنها خاطره‌ای که از خواهر مظلومش می‌داشت، باقی بماند.

نوک انگشتش را با لطافت بر گونه‌ی نرم کودک خفته قرار داد و او را نوازش کرد. در این پنج سال، با جان و دل این کودک محبوبش را بزرگ کرد و اجازه نداد غمی به دل گیرد. آن‌قدر برایش محبوب بود که با هر بار دیدن کودک، به یاد الهه‌ی خودش می‌افتاد، به یاد خواهر از دست‌رفته‌اش.

در همان لحظه، صدای شکست‌خورده‌ی مادر از پشت سرش به گوش رسید:

- خوابه؟

آلاله پاسخ مادرش را داد:

- تو عالم رؤیا.

چشم از دخترک خواهرش برداشت. مادر به کمک عصایش، به سمت آن دو قدم برداشت.

چقدر این الهام با آن الهام پنج سال قبل متفاوت است. چقدر حال پیر و نحیف و شکننده شده است. از دست دادن همسر و فرزند، مانند آتشی قلب کوچکش را سوزاند.

با قدم‌های آرامش کنار آلاله و بالای تخت متوقف شد. خیره‌ی نوهی دل‌بندش شد که او را شدیداً به یاد دختر معصومش می‌انداخت؛ به یاد الهه، فرشته‌ای بی‌همتا که به تقدس و پاکی یک الهه است. الهه‌ای خونین که توسط عشقی ابدی، به تاریخ پیوست.

بدنش می‌لرزید. مانند جسدی غرق در خون، به گوشه‌ای از اتاقی که زمانی زیباترین مکان برای او بود اما حال شده است کابوس او، افتاده بود.

اتاقی که هرگز برایش خانه‌ی غم نشد؛ اما حال تبدیل شده است به مکانی تاریک و افسرده که گوشه به گوشه‌اش درد است و رنج، غم است و اندوه، تاریک است و دلگیر و خون است و عشق.

عشقی که آن‌قدر گران‌بها و ابدی در خاطرش است که به پایش وفادار ماند. چه کسی را دیدید که پنج سال متوالی را تحمل کند، در خون غلت بزند، درد بکشد؛ اما عاشق بماند و به خاطر معشوقش زندگی کند؟ شاید کسی همانند دختری به نام الهه که نه تنها انسان نیست؛ بلکه حتی عاشق هم نیست.

او یک فرشته است و دیوانه‌وار عاشقی می‌کند. حسی عاشقانه که آن‌قدر قدرتمند است که نمی‌توان حتی نامش را عشق گذاشت. دیوانگی بهتر است.

تنها یک دیوانه است که به خاطر عشق، درد می‌کشد و خون می‌ریزد و داد نمی‌کشد و دم نمی‌زند.

اما چقدر یک دیوانه که این‌طور دیوانگی کند، با فهم و بادرک است؛ حتی شاید بیشتر از یک انسان سالم. اگر دیوانگی به عاشقی کردن، درد کشیدن و خون ریختن است، پس بگذار دیوانه، دیوانه باقی بماند و دیوانگی‌اش را کند. با دری که طنین انداخت در محیط تاریک اتاق، بدنش بدتر لرزید و چشمان به خون نشستند؛ او را باز و به فردی نگاه کرد که در درگاه در ایستاده بود.

مردی که به خاطرش درد را در جای‌جای بدنش پذیرفت و با کمال میل اجازه داد خون از هر گوشه‌ی بدنش راه بیفتد. منتظر بود تا دوباره ضربات شلاق، بدن خسته و خونینش را نوازش کنند؛ اما این اتفاق نیفتاد. در عوض مرد محبوبش، آرش قدم به داخل اتاق نهاد و به سمت جسم کم‌جان و غرق در خون گوشه‌ی اتاق حرکت کرد.

لب‌های دردناک و خشک الهه، لب‌خندی بی‌جان زد و طنین صدایش که دیگر شباهتی به صدای الهه‌ی شاد و سرحال پنج سال قبل نداشت، در اتاق پیچید:

- منتظرت بودم. چرا دیر کردی؟

صدایش قلب یخ‌زده‌ی آرش را درهم مچاله کرد. دیدن بدن نحیف او که مانند تکه‌ای گوشت خونین در گوشه‌ای افتاده بود و همچنین شنیدن صدایی که کاملاً لرزان بود و به‌زور از نزدیکی هم شنیده می‌شد، موجب می‌شد تا خودش را نفرین کند. باعث می‌شد پی به بی‌رحمی خود ببرد و متنفر شود از خودش که معشوقش را به این حال انداخته است.

معشوقی که از همان اول معشوق بود؛ اما چه بسا که آرش هم همانند افرادی دیگر که گرفتار می‌شوند، آن را ندید. افرادی که آن‌قدر دانه‌ی نفرت در دلشان جوانه زده است که دیگر عشق را نمی‌بینند و روزی پشیمان می‌شوند.

آرش پشیمان است. پشیمان است که عاشق بود؛ اما ندیدش. عشق را ندید؛ چرا که نفرت او را کور کرده بود. حس نفرت، عشق را در خود حل کرد و موجب شد آرش بی‌رحمانه عشق خود را شکنجه دهد.

اما حال، با گذشت پنج سال، به این موضوع علم پیدا کرده است که نفرت هر چقدر هم قوی باشد، باز هم انسان را راضی نمی‌کند.

نفرت داری؟ خب برو و انتقام بگیر؛ اما این را بدان که حتی اگر تا آخر دنیا هم پیش روی، باز هم حس نفرت و انتقام خشم تو را نمی‌خواهاند، بلکه تنها و فقط عشق و دوست داشتن است که باعث می‌شود انسان به آرامش برسد و در زندگی راضی شود.

آرش به این موضوع پی برده است. این موضوع را فهمیده که نمی‌تواند خشم خود را با شکنجه کردن عشقش، فرو بنشانند. اما دیر این را فهمید. بعد از پنج سال، تازه این موضوع را فهمیده است و خیلی دیر شده است. خود را در کنار در رها کرد و همان جا نشست. یکی از پاهایش را به دیوار چهارچوب تکیه زد و دیگری را دراز کرد. سرش را به دیوار چسباند و نگاهش را به الهه‌ی خونینش دوخت. الهه‌ای که غرق در خون، گوشه‌ای افتاده بود و همچنان با عشق به او می‌نگریست.

برای بار هزارم خودش را نفرین کرد و لعنت فرستاد. چطور در این پنج سال متوجه عشق خالص درون نگاه عشقش نشده بود؟ با هر بار آمدنش، با هر بار زدنش، با هر ضربه‌ی شلاق، الهه عاشقانه او را نگریست و خون ریخت؛ اما آرش بی‌رحمانه شلاق را در هوا می‌رقصاند و به بدن غرق در خون او ضربه می‌زد.

صدای لرزان و ضعیف الهه‌اش، دوباره در اتاق تاریک و خونین و افسرده پیچید:

- آرشم، پس کجاست شلاقت؟ می‌خوای من رو منتظر بذاری؟ خودت گفته بودی دلت نمی‌خواد من منتظر بمونم.

حرف‌های غمناک اما عاشقانه‌ی عشقش، غرور و دل مردانه‌اش را شکاند. قطره‌ای اشک از چشمانش جاری شد و به بدن خونین عشقش نگاه کرد. نالید:

- نه، این بار خبری از شلاق و چاقو و درد کشیدن و خون ریختن نیست.

صدای ضعیف الهه‌اش نگران شد:

- یعنی چی؟ می‌خوای عذابم بدی؟ چطور می‌تونی منتظرم بذاری آرش؟

قطرات اشک آرش تندتر و بی‌مهابا ریختند. او با معشوق دلبنده خود چه کرده بود؟ چطور توانسته بود این بلا را سر او بیاورد؟ از جایش برخاست. با قدم‌هایی تند خود را به الهه‌اش رساند و کنار او زانو زد. سرش را روی زانوی برهنه و خونین فرشته‌اش گذاشت و بین هق‌هق کردن‌ها و ضجه‌هایش نالید:

- من رو ببخش الهه! من رو ببخش! باهات بد کردم. تو رو شکستم. نابودت کردم. بی‌رحمانه زدمت فقط و فقط به‌خاطر اتفاقی که هیچ ربطی به تو نداشت. الهه‌ی من ببخش این عاشق عوضیت رو!

حال الهه بد بود، خراب بود؛ اما دیدن اینکه مرد زندگی‌اش در حال گریه و اشک ریختن است، حال او را بدتر برهم زد.

دست خون‌آلود و لرزان خود را بر سر آرش نهاد و با لحنی که مملو بود از بغض و اشک‌هایی که مانند باران می‌باریدند، گفت:

- آرشم داری گریه می‌کنی؟

آرش سرش بلند کرد و با چشمانی اشکی به عشقش نگریست و نالید:

- الهه من اشتباه کردم. خطای بزرگی کردم. به خدا قسم از همون دیدار اولمون عاشقت شدم. من همیشه عاشقت بودم، دوست داشتم؛ اما نفرت و انتقام شدیداً کورم کرده بود. اون قدر زیاد که اصلاً تو و عشق عمیقی که بهت داشتم رو ندیدم. من عاشقتم الهه‌ی من، از همون اول هم بودم. نمی‌دونم چرا انقدر دیر فهمیدم. نمی‌دونم چرا باید بعد از پنج سال که هر ثانیه‌ش عذابت دادم این رو بفهمم؛ اما می‌خوام بدونی که من پی به اشتباه بزرگم بردم و اعتراف می‌کنم عاشقانه عاشقتم الهه‌ی من؛ ولی می‌دونم که لیاقت بخشش تو رو ندارم، لیاقت بخشش یه فرشته رو.

اشک تمام صورت الهه را خیس کرده بود. همان‌طور که آرشش همانند او صورتش خیس از اشک بود.

این همانند یک رؤیا است که معشوق و مرد زندگی‌اش، به عشقش به او اعتراف کرده است و حال چقدر شیرین است که با علم به این موضوع با خیالی راحت برود.

دست لرزانش را نوازش‌وار روی موهای معشوقش کشید. سپس دست دراز کرد و پری را میان انگشتان لرزانش گرفت.

- خیلی خوشحالم آرشم، خیلی.

پری را در میان خونی که همواره از او جاری بود، فرو برد و سپس پری خونی را سمت آرش گرفت. آرش برخاست و پری خونی را از میان انگشتان لرزش‌دار الهه گرفت و به آن خیره شد.

الهه لبخند بر لب نهاد. دست خونینش را دراز و گونه‌ی خیس از اشک مرد زندگی‌اش را نوازش کرد.

- خوشحالم که می‌دونم دوستم داری و بیشتر خوشحالم که می‌دونی دوستم دارم.

لبخند روی لبان خشک و بی‌رنگش پررنگ‌تر شد. سپس بدن لرزانش را روی زمین خونی اتاق خواباند و سرش را روی زمین نهاد. به محبوب‌ترین فرد زندگی‌اش خیره شد و با لبخندی که دیگر هرگز از لبانش پاک نمی‌شد، گفت:

- راحت‌م کردی آرشم. حالا که می‌دونم تو هم دوستم داری و می‌دونی که من هم چقدر دوستت دارم، با خیالی راحت می‌خوابم. فقط لطفاً بیدارم نکن و این رو هم بدون عاشقانه می‌پرستم.

بعد چشمانش را بست. آرش لحظه‌ای مات به او خیره ماند. سپس آرام او را صدا زد:

- الهه؟

اما پاسخی دریافت نکرد.

- الهه؟

نه! او نه پاسخی می‌داد، نه تکانی می‌خورد.

آرش وحشت‌زده به الهه‌اش نزدیک شد و بدن سرد و خونین او را تکان داد.

- الهه؟ الهه چرا جواب نمی‌دی؟ الهه؟ چشمت رو باز کن عزیزم. الهه؟

نه، او پاسخ نمی‌داد.

با قلبی که یخ زده بود، از بدن بدون زندگی معشوقش فاصله گرفت و با نگاهی حیران به او خیره شد. قطرات اشک بی‌رحمانه می‌باریدند و آرش تنها به جسم بی‌جان و خونین محبوبش نگاه کرد.

لبانش را به یکدیگر فشار داد و از جا برخاست. نگاه حیرانش را به اطراف اتاق دوخت و به سرعت به سمت آینه‌ی میز توالت

دوید. مشت محکم‌ش را در آینه کوبید. خرده‌های شیشه‌ها در هوا به رقص درآمدند و مانند زباله گوشه‌ای پرت شدند.

با دست خونینش، تکه‌ای شیشه برداشت و به الهه‌اش نگاه کرد که با چشمانی بسته، لبخند می‌زد. به سمتش رفت و آرام در کنار پیکر بدون جان عشقش، لمید و سرش را هم‌تراز سر او قرار داد.

انگشتانش را نوازش‌وار روی گونه‌ی خونی و سرد او گذاشت و زمزمه کرد:

- زندگی بدون تو زندگی نمی‌شه عشقم. تنهام گذاشتی؛ اما من تنها نمی‌مونم، هر جا بری دنبالت میام.

بعد تیزی شیشه را روی رگ دستش لغزاند و آن را بدون باک فشار داد.

خون مانند آتش‌فشان فوران کرد و از رگ دستش بیرون زد. لبخندی بر لبانش نشست و سپس سرش را روی زمین گذاشت و به محبوب غرق در خواب خود خیره شد.

زمزمه کرد:

- دارم میام پیشت عزیزکم. دارم میام پیشت الهه خونین من.

به تدریج چشمانش بسته شد و مرگ، او را به خوابی ابدی و جهانی والا فرا خواند. جهانی که لااقل می‌توانست در کنار

محبوبش زندگی کند و جاویدان باشد.

زمان حال

مات و مبهوت خیره‌ی مادرش بود که داستان نوزده سال پیش را برای او بازگو کرده بود. مادرش سکوت را بین خودشان حاکم کرد و قطرات اشک ریخته بر گونه‌هایش را زدود.

الهه ابتدا به زمین نگریست تا بتواند فرصتی را برای هضم این داستان تراژدی و غم‌آور پیدا کند. سپس نگاهش را بالا آورد و به دو قبر در کنار یکدیگر خیره شد.

«الهه زمانی» و «آرش پارسا»

احساس می‌کرد کتابی قطور را مطالعه کرده است و حال این دو شخصیت، کاراکتران معروف آن کتابند.

همان‌گونه که خیره قبور بود، صدای مادرش را از کنارش شنید:

- داستان معروفی که سال‌ها پیش دلت می‌خواست برات بگم این بود الهه؛ اما یه موضوع مهم دیگه هم...

اما در وسط صحبت‌هایش، صدای همسرش از فاصله‌ی تقریباً دوری شنیده شد:

- آلاله مامانت می‌گه سرش درد می‌کنه، زودتر برگردیم شهر.

مادر رو به همسرش می‌کند و می‌گوید:

- باشه سپهرجان. تو برو، الان من و الهه هم میایم.

سپهر برای همسرش، آلاله، سر تکان داد و سپس عقب‌گرد کرد و مسیر ماشین را در پیش گرفت. الهه چشم از پدرش بر گرفت و به مادرش دوخت و پرسید:

- چی می‌خواستی بگی مامان؟

آلاله به او چشم می‌دوزد. چقدر این شیرینک، همانند الهه‌ی خودش است. خواهرکش، الهه، الهه‌ی عشق و خون، عشق و درد، الهه‌ای به پاکی و تقدس یک فرشته که بی‌گمان حال در بهشت می‌زیست. به او لبخند زد و گفت:

- عزیزم مطمئنم که نباید بعد از تعریف این داستان، این موضوع رو هم بهت بگم؛ اما این رو هم می‌دونم که تو کاملاً حق داری بدونی.

دختر جوان که از سخن‌های مادرش دل‌نگران شده بود، گفت:

- مامان چیزی شده؟

آلاله به او خیره شد و لبخند زد. سپس به قبرهای خواهر و معشوق خواهرش نگاه انداخت. زمزمه‌وار سخن گفت:

- درواقع کسی که باید مادر صدایش کنی خوشگلم، کسیه که داخل این قبر خوابیده.

چشمان دختر جوان درشت شدند و دهنش برای گفتن جمله‌ای باز؛ اما دریغ از به زبان آوردن کلمه‌ای.

قلب الهه‌ی جوان دیوانه‌وار کوبانده می‌شد و چشمان غرق در تعجب و حیرتش به قبری خیره شد که به گفته‌ی آلاله، مادر جوان او در آن به خواب ابدی فرو رفته بود.

- یعنی... نمی‌فهمم! یعنی چی؟

آلاله به خواهرزاده‌ی دل‌بند خود که تا آن روز دخترش خطابش می‌کرد، نگاه کرد و گفت:

- من هیچ‌کدوم از اینا رو نمی‌دونستم عزیزم. حقایق واقعی رو نمی‌دونستم و مطلع هم نبودم که واقعاً چه اتفاقی برای

خواهرم و آرش افتاده، تا اینکه یه سال بعد از اون برگشتم به عمارت و کل عمارت رو پر از خون و پرای خونی‌شده دیدم. کل عمارت پر بود از خون‌های خشک‌شده. بعد وقتی رفتم به اتاق خواهرم، با صحنه‌ی...

انگار سخن گفتن برایش دشوار بود. بغضی سخت در گلویش جا گرفته بود و چشمان خیس از اشک بودند. بازسازی خاطرات آن زمان، برایش کاری سخت می‌نمود؛ اما ادامه‌ی حرفش را با بغض و اشک زد:

- با صحنه‌ی دلخراشی روبه‌رو شدم. خواهرکم غرق در خون، آرش مثل یه مجسمه کنار اون و هر دو مرده بودن.

اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

- همین جا خاکشون کردیم.

و به دو قبر اشاره کرد.

- بعد از اون، تونستم دفتر خاطرات خواهرم رو پیدا کنم. تمام نوشته‌هاش رو خوندم و بعد از خوندن اون، تمام حقایق رو فهمیدم. الهه‌ی پاک من، واقعاً یه فرشته بود.

نگاه از قبر خواهر عزیزش برداشت، به چشمان عزیزکرده‌ی خواهرش خیره شد و گفت:

- مادرت یه فرشته‌ی به تمام معنا بود عزیزم. دردی که اون تحمل کرده، ابدأ کسی بتونه متحمل بشه. الهه‌ی من اون‌قدر پاک بود و عشقش واقعی و خالص بود که پنج سال درد و عذاب کشید.

اشک‌هایش را مجدداً پاک کرد و ادامه داد:

- خون ریخت؛ اما هیچی نگفت؛ چون اون‌قدر عاشق بود که درد به چشمش نمی‌اومد. عاشق واقعی، فقط و فقط اون.

حال، اشک از چشمان الهه‌ی جوان هم جاری شده بود. با علم به اینکه شخصیت‌های اصلی داستان تراژدی آلاله، پدر و مادر او بودند و حال در کنار یکدیگر به خواب ابدی فرو رفته‌اند، موجب می‌شد قلبش فشرده شود.

به قبر پدر گناهکار و مادر معصوم و رنج‌دیده‌اش خیره شد و دیگر نتوانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. خودش را روی

قبرها رها کرد و صدای گریه‌اش به آسمان رفت.

آلاله اجازه داد خواهرزاده‌اش راحت باشد و برای پدر و مادری که به تازگی فهمیده است والدین واقعی‌اش هستند، اشک بریزد. دستش را روی شانه‌ی الهه گذاشت و زمزمه کرد:

- اینکه چنین مادری داشتی، باعث افتخار تو باید باشه الهه. مادرت تنها یه الهه‌ی پاک نبود. اون یه الهه‌ی عشق و خون هم بود. دیوانه‌وار عاشق بود و به خاطرش خون ریخت و تاوان داد. برای همین هم هست که بهش «الهه خونین» می‌گن. الهه سرش را از روی قبرها بلند و به آلاله نگاه می‌کند، اشک‌هایش را زدود و گفت:

- می‌شه یه کم دیرتر بریم؟

آلاله بدون اینکه حتی دلیل این خواهش او را بپرسد، تنها سر تکان داد و الهه از جایش برخاست.

به انتهای محوطه‌ی بزرگ عمارت نگاه کرد و ساختمانی پر عظمت و قدیمی دید. ساختمانی که گوشه به گوشه‌اش پر از خاطره بود.

قدم‌هایش را به سوی ساختمان پیش گرفت و به حیاط بزرگی نگاه کرد که تمام درختان و گل و گیاهانش خشکیده بودند و اثری از زندگانی در آن دیده نمی‌شد.

به ساختمان رسید. از پله‌ها بالا رفت و رو به در ایستاد. دست دراز کرد و دستگیره‌ی زنگ‌زده را گرفت و پایین داد که در با ناله‌ای باز شد.

به سالن بزرگ و تاریکی نگاه کرد که هر طرفش می‌توانست پره‌های چرک‌گرفته و خون‌های خشک‌شده ببیند. پا به داخل سالن گذاشت و به زنجیرهایی نگاه کرد که خوب می‌دانست نوزده سال قبل چه استفاده‌ای از آن‌ها می‌شده است.

نگاه از خون‌هایی گرفت که می‌دانست خون چه کسی هستند و متحیر می‌شد که چقدر انسان می‌تواند خون از دست دهد. به سمت پله‌های قدیمی خانه قدم برداشت و آن‌ها را یکی‌یکی طی کرد. نمی‌دانست کدام از آن اتاق‌ها، اتاق مادر جوان

رنج‌دیده‌اش است. بنابراین اسم مادرش را که همان اسم خودش نیز بود، به زبان آورد و از او یاری خواست.

میلی شدید به در اتاق سمت چپ‌اش داشت و این همان نیرویی بود که مادر جوانش به او منتقل می‌کرد.

به سمت همان اتاق رفت و در را گشود. به اتاق بزرگی نگاه کرد که هر طرفش پر بود از خون و خون و خون.

بغضی سنگین در گلویش جای گرفت و او قدم به داخل نهاد. به سمت دیواری که تماماً خون بود، رفت. دستش را روی کلمه‌ی «الهه خونین» کشید و به جمله‌ی بدخطی که با خون نوشته شده بود، نگریست.

قطره اشکی که روی گونه‌اش چکید را پاک نکرد و در عوض به زمین خیره شد و یک پر خونی‌شده را دید. خم شد و پر خونی را میان انگشتانش گرفت و به آن خیره شد.

این پر، همان پری بود که الهه با عشق خونی‌اش کرد. عاشقانه به آرش تقدیم کرد و سپس چشمانش را تا ابد بر روی دنیا بست. لبان الهه‌ی جوان از بغض لرزید و اشک‌هایش دانه‌دانه بر روی گونه‌هایش جاری شدند.

این اتاق هر گوشه‌اش بوی الهه‌اش را می‌داد، بوی مادرش. بوی الهه‌ی پاک خودش که با افتخار آن را «مادر» خطاب می‌کرد.

سمت میز توالی قدیمی اما زیبایی برگشت. به سمت آن رفت و توانست دفتری با جلدی ساده را ببند. پره‌های سفید و تمیز روی آن را برداشت و دفتر را میان دستانش گرفت.

آن را باز کرد و به صفحاتش نگریست. صفحاتی که بوی مادرش را می‌داد. به صفحات آخری رفت که تماماً خون بود و با دست خط بدی نوشته شده بود.

قطره اشکی بر روی صفحه‌ی خونی چکید و لبخندی تلخ بر روی لبان الهه نشست و در قلبش زمزمه کرد «با اینکه هرگز

ندیدمت؛ اما خاطرات همیشه همراهه مامان!»

دفتر را به سینه‌اش چسباند. پره‌های تمیز روی میز را به همراه پر خونی داخل دستش، به دفتر چسباند و سپس از ساختمان عمارت خونین و پر خاطره خارج شد. زمانی که از ساختمان بیرون آمد، مادر بزرگش را با عصای خود دید که به سمت او می‌آمد.

لبخندی زد و به سوی مادر بزرگش رفت.

- مامان بزرگ الهام، چرا با این پاهاتون پیاده اومدین تا اینجا؟

مادربزرگ پیر، به نوهی دوست‌داشتنی‌اش که بوی همان الهه‌ی خودش را می‌داد، لبخند زد و با صدای شکسته‌اش گفت:

- دردونه‌ی من تنهایی بباد؟

سپس به عمارت خیره شد و گفت:

- این عمارت برای من پر از خاطره‌ست گلکم.

الهه به مادربزرگش لبخند زد و الهام به نوه‌اش نگریست. به دفتر خاطرات آشنا و پرها نگاه کرد و لبخند زد. به چشمان نوهی دل‌بندش خیره شد و گفت:

- هم مادرت و هم پدرت، بهت افتخار می‌کنن الهه‌ی عزیزم.

الهه به آسمان نگاه کرد و پرسید:

- یعنی به نظرتون اونا من رو دارن می‌بینن؟

همان لحظه، قطره‌ای باران بر روی بینی‌اش چکید و مادربزرگ پاسخش را داد:

- آره، این هم نشونه‌ش دخترکم.

الهه سؤالی به مادربزرگش نگاه کرد و او به نوه‌اش گفت:

- مادر و پدرت دارن تماشات می‌کن. این بارون هم نشونه‌ای بود تا بهت ثابت کنن.

لبخندی بر لبان الهه نشست. باران در حال شدت گرفتن بود. مادربزرگ خندید و گفت:

- خب تا بارون ما رو زیر زمین نبرده با این شدت باریدنش، بهتره زودتر بریم توی ماشین.

الهه خندید و برای تأیید حرف مادربزرگش سر تکان داد. سپس دفتر خاطرات و پرها را به سینه‌اش بیشتر چسباند و خندان به همراه مادربزرگش از عمارت خارج شدند و این موضوع که پدر و مادرش، الهه و آرش، در حال نگریستن شادی فرزندشان هستند، نویدی تازه در قلب الهه به وجود می‌آمد.

(الهه خونین، داستان دختری پاک بود که به خاطر پاک بودن بی‌نهایتش، به الهه‌ی بهشتی معروف شد؛ اما بعد، اون قدر دیوانه‌وار عاشق شد و حتی حاضر شد برای خاطر عشقش، خونش هم ریخته بشه، به الهه خونین تغییر اسم داد. الهه خونین ما رو به معنی حقیقی عشق و عاشق بودن رسوند و آگامون کرد که عاشقی کردن واقعی یعنی چی!)

(پایان!)

رمان‌های دیگه‌ی من:

انقراض نسل جاودانان

آبر خون‌آشام

حربه‌ی احساس

نطفه‌ی انتقام (جلد دوم حربه‌ی احساس)

دو جلدی کُنام گرگ

مجموعه‌ی رائیکا داناوان

جوخه‌ی جادو

جهت ارتباط با من به پیج @kimia_varesi در اینستاگرام مراجعه کنید و نظرات با ارزشتون رو برام ارسال کنید (:

زمان ایجاد: پنج شنبه ۱۴۰۱/۱۰/۰۸ - ۱۴:۱۵:۲۲ آخرین تغییر: پنج شنبه ۱۴۰۱/۱۰/۰۸ - ۱۴:۳۶:۱۱